

ALIBARI

وَمِنْ بَنِيكُمْ عَلَى اللَّهِ وَحُوسُهُ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مَطْبَعَةُ مَكْتَبَةِ اَلْاَكْبَرِيَّةِ

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۶۹۶۲

بعد اعتراف عجز و تقصیر از تحریر و تقدیر حمد و ثنای بقدیر و لغت حضرت بشیر نذیر علیّه السلام
و اصحابه آلاف اصدقات التمجیات من العلیم الخیر عزیز بن محمد عبد الرحمن بن
حاجی محمد روشن خان بخبات ارباب صدق و صفا و حضرت صاحب خلوص و صطفی اکبر
سید عالم این شیفه مضاجری اهل اتحاد و والہ ضیافت طبع صاحبان فہم و شاد و انعطاف
قلب اعیانہ آن میباشند کہ خدمتی پسندیدار و ہدیہ جدید و حضور حضرت زمین گذارد و بواسطہ
مایہ میاہات و ذخیرہ مشروبات اندوز در و نیاز بملکوتہ نازش فخار بافرود و قرین قریب
زمان کہ قادر تقدیر رسالت شیت از رسید و بصیرت و قوت تحقیر بہ بلکہ و ہلی کشید و در این
خیال البقاء بخدمت ارباب فضل و کمال زیارات اہل قال و حال نیز رسیدم و خانقاہ مطہریہ
بدریہ الادب میدوم و شرف بخدمت جناب مولانا افضل آملنا شاہ احمد سعید صاحب
و شاہ مولوی عبد الغنی صاحب لآل التتموس برکاتہم بازشہ دریافت در این مکان کثرت
آمان نجای لطیفہ و نفاس منغیہ بطرکہ اگر چه آن جوان کرم از الوان نعم بود و من گرسنہ و
حوض فیض لیز از امیر حسین بود و من تشنہ فاما ناوان کثرت و پیوستہ تقدیر بخلاف تقدیر
آخر الامم بکمال لایک کلام لایک کلام بمساعی کشیدہ دیوان غزل جناب انقاسر بلکونی کاشفت
استار چہرہ و عاقبت کمال محقق واصل منظر حقائق لاری صدق قائل و حضرت حسن علی بن

حبیب الله نظر جنفی زهیب نقشبندی مجذبی مشرب المرون بمیر از نظر حاجان
 انگشتی فرادیس اینجانب خراطیچه جوهر کرباب نشان در ایام شبان روز و این اساتذ
 القاطن فرموده بودند و کمال طوع و رغبت علی الدوام نصیب العین میشدند و ششونگه کوه اکثر حاجت
 شاه غلام علی صاحب می بود و تحاریر بدست آورده نور عظیم بدشت در قریب او بر لوحه داشت
 چون اشاعت آن گوهر کیتا برای حطاط اربابان بهضمون صلح که حلوا به نهانیت
 خور و مکر و خرافات گردید بعنایت الهی آن تنها هم آغوش حصول گشت و دیوان بر صفت
 مع ضمیر آئین به تمام احقر علی طبع پوشید که چون چشم توقع و ترش از ناظرین با انصاف نظر
 و در آن عستان چنانست که هرگاه بطلال این گلستان خیزان و گنج شایگان حطی
 بردارند برای خاتمه بخیر این امید از مغفرت که کار حسنه نموده عباد از فرمانده آن انجمن
 الحسین

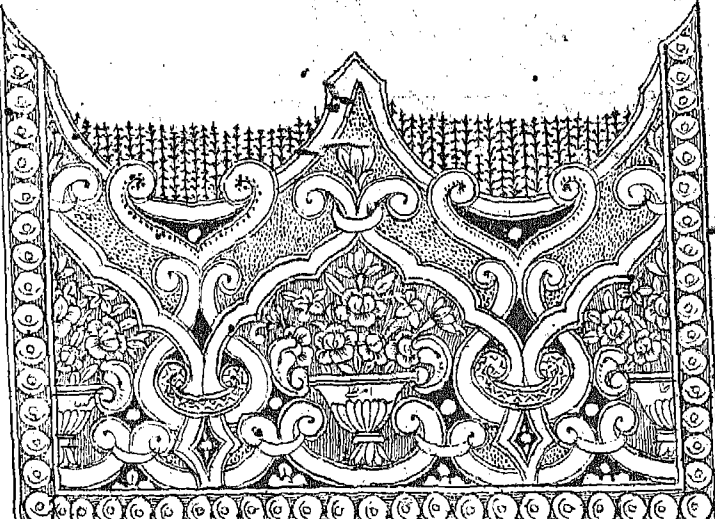
بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد و صلوة فقیر حاجان مختص به نظر بمیر از احسان حاجی مختص که علوی
 و هندی مولد و جنفی زهیب نقشبندی شریک احوال خود را به عرض احباب میرساند که سال
 شانزده از عمر ردی این خاک را غنای بی شمس و شبست شست خاک خود را به امان
 در ویشان بست و سی سال برورد و خاقان جاری شد و ایام گزیده عمر درین
 شریف گذرانید بکمال الله و تقوی در طول مدت زندگی طلب بخت و دنیا بود و پاک

سعی درین راه نفرمودم و از که هزار و صد و هشتاد و هشت و شصت سید و ارباب سال
 کج غفلت آریده است تا با حضرات مشایخ رضوان الله علیهم اجمعین تصحیح نسخه جوینی
 نوع مشغولست با آنکه فردا بطل شخص و هنوز نه از آن غلط دارد و در هنگام جوانی تحریک
 شور عشقی که نمک خمیرش بود فالهای موزون میکرد و باین ترتیب نام خود را بشاعری برادر
 وار و الا همتی سر جمع اجزای سعادت و مواد کلیات بدشت پیشتر سرای خوشی با درخت و در
 باقی ارباب نقل و روایت تصنیفهای نمایان کرده نسخهای غلط و اوج دادند و کور و او را
 چشمیکه نشاند از انصاف پوشیده نقصان علامه نشان قائل گردید و بعد از سخن باریست
 در پوست این ناتوان افتاد و درین کم فرصتیهما که اندیشه مردن پیش از بدشت و بدست
 عزیزی بدشت با اختیار خود بچشم این نقصان پرداختن معلوم نمود جوانی بسیار جانی جمع
 و تصحیح این کلمات را تکلیف کرد و بعد از آن غنیمتهای بسیار بدشت هزار بیت قرین کلام
 آن هم بی ترتیب بدشت اکثرش غنیمتهای تمام بدشت آید و از نظر گذشت هر چه خارج از بدشت
 طرح دانند بگزاف و ادوات تازه که بسیار کم اتفاق می افتد یا از سواد کم آنچیزی که از نظر
 میگردد و روح نموده میشود سلم بدشت پیش از بدشت سال و بدشت بدشت بدشت بدشت بدشت بدشت
 بعضی فقیر سانبه تنهای تحریر عنوانش کرده بود و سطرهای چند از قلم نخبه حالا از بدست
 نشانند که آن مطالب در ضمن این عبارت داخل است والسلام علی من تبع الهدی

عذر بدست
 افتادن در
 کتب بدست
 عنوان غلط
 در بدست
 بدست بدست

۱۰۰
 این نسخه از نسخ سیدیه
 که در کتابخانه آستان قدس
 موجود است به کتب
 خطی گردیده و
 این نسخه به خط
 بیات و معمول است
 که در دست خوب
 آلوده برای دیدار
 شناسان آید
 ۱۰۱
 این نسخه از نسخ سیدیه
 که در کتابخانه آستان قدس
 موجود است به کتب
 خطی گردیده و
 این نسخه به خط
 بیات و معمول است
 که در دست خوب
 آلوده برای دیدار
 شناسان آید



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رویت الفت

<p>با آنکه گریه داد بسیلاب رخت ما چون نخل شعله آب آتش رخت ما به نقش پای خنجرین بود پای تحت ما</p>	<p>این نزد بروی گران خواب بخت ما مانا ز پر و ترپ و تاب سیم می خورد ماد الی قلم و سیر و حیاتیم</p>
<p>مژگن ز مایه و دو گریه مان کرد دیوانه خوش نبود ز وضع کرخت ما</p>	
<p>موکشان چون خا به تصویر برد و اجام را گریه می آید جوش از جمله اعضا ما چون نکلین گویا کند نامش تر تا پا ما</p>	<p>که در آغوش بالا دست می آید و ما را چون نخلین که در خشکی آرایش بکنند اگر چه نکلین نسلان ننگ جز و تن شود</p>

عشق کمال بوده ام
 ای جز ناله عشق چه گفتم
 بهشت دوزخ نیست
 بهشت عشق کماز
 در عشق شادی دوزخ گدا
 گویند چنگ که
 شاد است و خوش
 بنده در خانه
 بنده بگریخته
 که بیز را اجابم
 مستغرق مصطفی
 و الله اعلم بالصواب
 عشق عشق عشق
 بنده در خانه
 بنده بگریخته
 که بیز را اجابم
 مستغرق مصطفی
 و الله اعلم بالصواب

<p>عیب یمنان آفت افق صانع خیر کرده اند داشت چندین مرد ستر سیر دستار و کلاه بهرین دارالامانی بهتر از زندان بود چند روزی صبر کن صبا و یاس گلست بر هزارم شیشه بنگد اشت سیر می دروش</p>	<p>هیچ بیک ساخت چشم دیگران بنیامرا این بلا از فیض عیانی شد از سر و امرا دایع همچون تازه شد از دیدن صحرای می کشی بسیاری هنگام پیر بجا مرا کرد تخفیف عذاب از سبزه بنیامرا</p>
<p>ز بس باد اغما و دودل آید بزبان ما دماغه با سبک و جان تکلف بر نمی تابد بوصف سر و دماغه از این سخن هیچ آید کسی را محبت از کجای خواهی طالب شنا خوان لب دندان خیم از عمری تدارک کشن با صبر و جمعی کن بحال خود</p>	<p>شود محسوس همچون شاخ ناف و ان فغان بود همچون صبا غریبه گل عطر و ان ما چو سوسن در دهن هرگز نمیکند زبان که برق نگ گل دشت از شاخ آشیان کسی از اصل و گوهر پرنی سازد دهان چراغ خاکی در دوزخ است ای عشق جان</p>
<p>حلاوت میبکد آفتگوی عشق مظهر چو برگ گل زبان ساد و شیر گریه بیان ما</p>	

سحر و دوزخ و احوال و مراد و با جواز و زدن و در دشت و کس و ناله و شاخ و گل و کمال و عشق

عشق کمال بوده ام
 ای جز ناله عشق چه گفتم
 بهشت دوزخ نیست
 بهشت عشق کماز
 در عشق شادی دوزخ گدا
 گویند چنگ که
 شاد است و خوش
 بنده در خانه
 بنده بگریخته
 که بیز را اجابم
 مستغرق مصطفی
 و الله اعلم بالصواب
 عشق عشق عشق
 بنده در خانه
 بنده بگریخته
 که بیز را اجابم
 مستغرق مصطفی
 و الله اعلم بالصواب

میدید گل بی قیاد از خود فراموشی مرا	شیر بیل میکند تقدیم خاموشی مرا
بلبل می گفت با صیاد که بهر خدا	جز بدست طفل گرخسار فروشی مرا
قسمت من این بود که ز بهر طرب گردید	زان کف مانند گل خون جگر نوشی مرا
دلبران هم از داند امانا دل بست	با گل گل من نکته میگوید بسرهوشی مرا
کی توان شد مصیبت بیل آن که نیست	یاد دور از گلر خان غیاز فراموشی مرا
ناله مرغ چین گم کرده سیه بنگ نیست	داگزارید ای نو سنجان بجا فراموشی مرا
نسیتم نو دولت تفر و فنا مظهر که هست	
جز در حق چون صورت قالی نمیدوشی مرا	
از آن بهلوی خود جا میهم این رخ میخساید	که غیاز من پناهی نیست نه عالم مصیبت
تضیاع از مشه داشت خنجر و دم میگردد	که تا نگین که در بهر روز قیامت را
بنا کردند خوش سحری بخون خاک غلطید	خدا رحمت کند این مشتقان پاک طبعیت را
نگیرد باطن ابل صفا رنگ از نظر بار	تقرن نیست هرگز در دل آینه صورت را
در باغ دل سنا گاه گاهی چو بهر گریه	خدا آبان تر سازد خرابات محبت را
نصف کردستان این دل حق محبت است از نیم	بزم خود بخوانی واد جابین بزمیت را
بجای ننگ طفلان با شیشه میزند	چو مظهر میرزا دیوانه نازک طبعیت را

و از دست بیل میزند تقدیم خاموشی مرا
و از دست طفل گرخسار فروشی مرا
و از دست زان کف مانند گل خون جگر نوشی مرا
و از دست با گل گل من نکته میگوید بسرهوشی مرا
و از دست یاد دور از گلر خان غیاز فراموشی مرا
و از دست داگزارید ای نو سنجان بجا فراموشی مرا

باز آن بهلوی خود جا میهم این رخ میخساید
تضیاع از مشه داشت خنجر و دم میگردد
بنا کردند خوش سحری بخون خاک غلطید
نگیرد باطن ابل صفا رنگ از نظر بار
در باغ دل سنا گاه گاهی چو بهر گریه
نصف کردستان این دل حق محبت است از نیم
بجای ننگ طفلان با شیشه میزند

<p>آه چنان جلانم از کف پاشیده را بنخمم اگر دکنه پای بر دی من نمی جسته دلم ز قیظ زلف کی شودت اسیر خط آتش زخم دیگرست صید بخون طعیده است غنچه شکفت زمره از خط و پیش روی یار غرقه حیرتم که حسیت این چه گریز سبب</p>	<p>کرد حناش لعلش اشک بیای چکیده را تازگی از خدای رنگ زنجیر بریده را صید نمیتوان نمود بلبل را دم دیده را زود بدو دل برین طایف بلب سیده را لیک کسی نکرد گوش حرف زبان بریده را حسرت پای بوس کسیت اشک بریده را</p>
<p>زخمی آن مژه دلم هر نفسی روز و شب رفتن اگر چه شکل است خار پیا چکیده را</p>	
<p>کند روی تو روشن چشمم ز لعل جنون سوی بیابان کشند دیوانه مارا دلی دارم که گرد این حسیرم میگردد نشستم عاقبت چون آفتاب زمره کبریا خدایند پس از من حال این ماه چه خواهد بود</p>	<p>لب لعل تو احیا میکند دین سیحارا که در کاست جیب پاره دامان صحرارا که در خشتی بجای کعبه سجودست خارارا سیر کردم باندک چشم پوشی زوی منی را پس از چون بگردانم او کسر اقامت صحرارا</p>
<p>ز عشق او بدی که تسلی میشودم نظم که غرق سوختن چون شعله میوزد هم سراب را</p>	

در غم و غلغله و غمی
 چون غمزدوی بکند
 بینش میماند لاله دوز
 ازین بیت تازه دکان
 در کی الفت نکرده
 دل و تن و نفسی آید
 دل من از دست چرخ
 بودن از غم و غمی آید
 دین از سعادت مصلحت
 رفتن از غم و غمی
 جنون سوی بیابان کشند
 دیوانه مارا
 دلی دارم که گرد این
 حسیرم میگردد
 نشستم عاقبت چون
 آفتاب زمره کبریا
 خدایند پس از من
 حال این ماه چه خواهد بود
 ز عشق او بدی که
 تسلی میشودم نظم
 که غرق سوختن چون
 شعله میوزد هم سراب را

<p>عشق نوی شدت شراب کهن مرا یک گشت چون جاب بن پرین چونش پاست گامختن بطن مرا باشد غبار خویش عبیر و کفن مرا</p>	<p>چشمی نمود بجز از جان و تن مرا تا سحر جامه تنک و تنگ او شدم از کوی دوست فتنه ام مانزده ام از مفلسی جوهره آتش پس از زلفت</p>
<p>منظم رنگ غنچه ز گیس شوق می بگرفت شکل جام زبان در دهن مرا</p>	
<p>که لکن از آب شیرین یاد می آید مرا دور آن دامن سنگین یاد می آید مرا ساعت و ساق بلورین یاد می آید مرا آن خرام ناز و تمکین یاد می آید مرا جوشش یاران نگین یاد می آید مرا</p>	<p>هر دم از یاران دیرین یاد می آید مرا لا اله الا هو چون بنیم گریبان می آم گردن مینا چو گیرم آب میگردم هر چون است سحر جبین جبهه تیرگی می و آتش گلهای باغ اینکست و غم میکند</p>
<p>نام برگ گل مبر مظهر که دل خن میشود ناخن پای نگارین یاد می آید مرا</p>	
<p>مانند غنچه پریز با نهادمان چون دود شمع کشته تصدیر جان</p>	<p>باشد بصفت لعل لب لستان ما از سینه نارسیده لب ضعف کرد و ماند</p>

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

تاشکرای مقدم تغش ادا کنیم
از ستاره سوختگان بایغان مرغ
بر خاکی مانده شمع و ستاد و نه گل
دارد لبش بهند رویی لب سیاه او

بشدت بخواند فرق براید زبان ما
باشد سپید سوز چمن آشیان ما
مردیم و سینه صاف نشد بدگان ما
کاکل بر سر خوفا نموهوا سخوان ما

کی کند منون چنین بهر فرآزادی مرا
دید چون خود ستاریم در کندن جان کج
آنچه شد معلوم همچون فرارش نه آ
اجرای حسن عمل میدیدی که چنین
یاد آگر و نیک از فردوس افتاد و خاک

که طبلیدین چون سپهر فرسوده زادی مرا
از زبان تیشه کرواقرار ستادی مرا
بوجی عشق آید مهر از خاک این دای مرا
دقش برگ گل گریه ستادی مرا
رسم عز نیست اکبائی دوا جدای مرا

دید ای خرمال باغ ای بهریت بخیان
رخصت دی چمن یدن نمیدای مرا

کتابتِ نجاتِ طالبِ رنگِ جنابِ موسیٰ مرا
مطلبِ کشتنِ منیتِ مزینِ برین
آنچه آوردست برینِ بستی آورد است

تا بیکام دل تپای تو جابودی مرا
 با چنین تقریب مردن کی روابودی مرا
 کاشن با میگنگلی دل آشنا بدی مرا

[illegible]

۱۲
 در بای یوفای نیو فالودی مرا
 تاز پنج خود پرستیها می استودی
 هیچ مظهر کاش ای با خدا بودی مرا
 آیه پیش کسی نیست کف خاک مرا
 قبیله مردم حرمان زده امروزم
 یک سر طره پست من یک رکف او
 چون شود بر من گرم توان بچشم
 هست چیریس آیه مظهر آما
 می پست بخدای نظر پاک مرا
 کار با افتاد گیها گرفتاری مرا
 تابش گل رسم گرفت صیادی مرا
 اقتدای نیست با مجنون خفادی مرا
 خاطر بغیر ترا و جان ناشادی مرا
 نام از مظهر بودم بنابر حقیت
 کاش خواهد بنده خود مرا آری

قدیم مردم اگر نیست
 آن که در میان
 نام یک سبب
 کف خاک مرا
 آیه پیش کسی نیست
 قبیله مردم حرمان
 یک سر طره پست
 چون شود بر من گرم
 هست چیریس آیه
 می پست بخدای
 کار با افتاد گیها
 تابش گل رسم گرفت
 اقتدای نیست با
 خاطر بغیر ترا
 نام از مظهر بودم
 کاش خواهد بنده

تا نفس قیامت چون فی ناله سازیم	تا چشم مستیم همچون شمع گریانیم
کرده اند این شوخ چشمان ناله را آخر	سهر اوده شمع غزلایم
بر نمیداریم دست از دهن دیوانگی	همچو گل بستانه خون گریه ایم
بر رخ و چشم ترا در مبدای باغبان	بهر گل ابریم و بهر سبزه باز ایم
<p>نمیستیم آگاه منظر از فن آوارگی</p> <p>همچو موی ابل تا تم نو بریشا بسیم</p>	
بهار آمد که تار و تن نمایه شل گل را	کند کلکیر شمع با لبا منقلبیل را
سجاطرست کرد دیوان گلشن نقار	نوسیم جای لبم لبه شل شاخ سنبل را
ز پیری قامت چمن خم شود باخشد آینه	که هرگز اعتباری نیست به خود و سیر را
<p>از آن هر دم بهشتا خود پیشین و منظر</p> <p>که ناحق بر قیامت است لعل کاکل</p>	
بیا و فرست شوخی ده زبان مرا	مکن بلند مکن شعله و فغان مرا
بیا و همچو مگس جوف پست کنده نم	بیا و مهر چو خاتم مکن دمان مرا
چه کنم زنی امی نو بهار اگر دامت	بزن گلاب چو خندان آشیان مرا
اگر چه بگشاید منگینه خوشتر منظر	که میکند بوفایار آستان مرا

۱۵
 که در وقت آواز
 بدین حالت
 ناله می کنند
 ۱۶
 که در وقت آواز
 بدین حالت
 ناله می کنند
 ۱۷
 که در وقت آواز
 بدین حالت
 ناله می کنند

روایت نامی قافیه	
<p>در چشم من که میزدلم را تو نیست جان داده اند بسکه عریان درین یار حسن ادب نگردد بهشت بخت هم در حیرتم که بهر چه رودی دست من ناز هم بخش که دلم خوش نمیکند زین چه بگذرد و نشیند ز بیم خیم مرگ آرزو کنم چو شوی بهر یان من</p>	<p>آتش لب که شد ز گلشن بهار نیست یک سنگ اهنیت که لوح فراموشیت اشکی که شک صد گهر ابدانیت آن دل که هیچ پیش تو آتش اعتبار نیست سوزی که با هزار جهم دو چار نیست در قشش چو عجز غریب اختیار نیست بیس زدی که در بخت خود دم شبار نیست</p>
<p>منظر بخش خیر از حال اشکن لعنت است ای که در گهر روزگار نیست</p>	
<p>غلام شوق و لطف و کرم بهار نیست هزار عمر فدای دمی که من از شوق خدا انکاده بر همین نیت کند سر یاد جزای آنکه همچون تویی وفا کردم برای خاطرش نمی توان آرزو</p>	<p>کسی که بنده بخواند مرا خدای نیست بس خاک مخون طیم و گوئی از برای نیست تو واقفی که چه از ناله دعا نیست بهر جفا که دلت خوش شود مهری نیست فراق یار که دیرینه آشنای نیست</p>

ای بهای تنی دل
ناز بیکم که بر این
که در دست تو چشم
پای منی که در دست
خانی که در دست
جای گوید

اینی که در دست تو
اینی که در دست تو
اینی که در دست تو
اینی که در دست تو

کثرت این مستماع ضلّیّهای آو
ذوق آوازی ندارد مریور و ارم حجاب
لذت صدنگی و زیمه شوق منید

دو عالم غیر یک نقاشی کن منسوب
در بساط من بجز نال تش منسوب
تیر زنگان تیان بیکان هر انوسب

عمر باشد خوش بختی گنجی نیستی آسوده است
میرزا مظفر خریف بن خرم است نیست

یک دل و چشم ز دستان است
 مار از نصرت محبت
 نسیس کف پای یار گویا
 یارب چه فتاد بلبان
 ای بابو صبا و بضرورت
 این است فاکه بعد قلم

فزایو که داد در جهان نیست
 پیش تو شکستگان نیست
 برگی ز خاست این بن نیست
 در باغ نشان آستان نیست
 این مشهور گشت نیست
 ز کوی تو خون من و آن نیست

جان کنی پی یار رفت مظلوم
گور و کبر غمخیز تر از ان نیست

بهر کجا که غمی هست میهمان نیست
مهر هم باد و در زمان چرخ افروزیاد

خلیل شمع و خت جگر و آنست
که در دای طیب مرا جدا آنست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الأنبياء والمرسلين
وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

سید قزاقی
باد صبا از آنی آوید
سید باد صبا از آن گشت
قزاق داده که در هر
جا گردد کند و اوسان
صفت نیزه کرد است
سید ای غنیمت
آردوی تو بیزیرند
چرخ می من آرد

<p>که این تپست که مخصوص تنه است که شاقم من و آه و فغان بمانست چود و دوسرست از تربتی نشانست</p>	<p>نکن باین تنگی ای قیب دعوت زنا که شکوه غرضست این گمان فرار سوختگان را غلط نخواهی کرد</p>
<p>چوبوی گل دل غنچه شایانست که غم رفیق من بود مهربانست</p>	<p>شدم عزیز چمن مظهر از بیکر اگر گفته است که تنها بیکم مظهر</p>
<p>از برای داغ دل آتش ز طور آورده است تا نشیانی چه شیرین را بشود آورده است بر سر نازش نیاز باز آورده است آن پچی و آردین را می غور آورده است ناز و اعجابش که طوفان ز تو آورده است از عدم ز گس عصا با چشم کو آورده است</p>	<p>تاجر جان من در دوازده آورده است در محرومی اثر دارد که مرگ کو کن کی به مشقتی به آن شمع می آمد فرد تا ز خاکم بگذرد و در گشتان چون گردد سپیل خون این سینه گرم و دل که عشقت بی طلب سینه بیکه می باید بهر کس میدهند</p>
	<p>مژده مظهر سر ز خاک بخت و دلم کاروان با بارین باز آورده است</p>
<p>صورت آینه سنان نقش برایی بوده است سینه زاهد عجب خاک لبی بوده است</p>	<p>خوب چون دیدم بود ماسه لبی بوده است شعله داغی ندارد به چراغ افاده است</p>

وزن این چمن
چون شوق
بناش بسیار
راه دل کوی

لطیف
بیت این
شعر گویید

کاروان
بسیار
کاروان
بافزار
سازگار
چون کوی

<p>از فروغ روی چون خورشید یار آید کار و اندازت از این راه و کلری نمی کرد عمر ماد و عین شیدای تعقلیت چیست تر ز اندیش اگر یک خط بر چشم می خورد</p>	<p>سیر و دم نسخه باب تا بی بوده است از محیط و در نپاری ساری بوده است اشیه یارسی گمان کردیم خوابی بوده است چشمه سخنانک بوداران جیانی بوده است</p>
<p>منظر دیاران و افتاده هیچ و پلنگ</p>	<p>این قمار که می بینی کتابی بوده است</p>
<p>رهین گیر از آن چشم می پشیم برنگ کاغذ آتش زده ز سوزش جد از یار یقین شد ز سیر مستایم چو جو ز پوچ ندانید حرف من میفر بود صحبت نادان بلکه دوست را</p>	<p>که شور قفل میاد عای بار است سیاه نامه اعمال ما زرافشان است که ماه نیست و همان تنور طوفان است که و اچو پسته دما نم بگر نیست طرب برای زنگی تمام تریدان است</p>
<p>ساست تیرگی و زگار منظر را نخیزد یاز تر تا قدم برین است</p>	
<p>مین بهار بیل اگر نشانی هست بزرگ و دو که از شمع گشته بر بخیزد رسید جان بلب یا نمیتوانم</p>	<p>بزرگ بلب افتاده ششانی هست بلب ز جو قوام آه ناتوانی هست گره بخار من از زنگت زبانی هست</p>

نقد از نو و به جا
بعضی از اینها
بعضی از اینها
بعضی از اینها

نقد از نو و به جا
بعضی از اینها
بعضی از اینها
بعضی از اینها

نقد از نو و به جا
بعضی از اینها
بعضی از اینها
بعضی از اینها

نقد از نو و به جا
بعضی از اینها
بعضی از اینها
بعضی از اینها

نقد از نو و به جا
بعضی از اینها
بعضی از اینها
بعضی از اینها

کفون طمس می بیند خودم تقدیر کردید	که بزمین غزل نیز آسانی هست
کمیده لب تیغ کدام شوخ ای دل	که باز برب زخم تو رنگ پایی هست

و اگر چگونه توان کرد یاد و محو نظر
از پیل عاشق تو جوانی هست

سوخن چون کامل افتد قابل نیست	خاک مانا کشته آساده خور تعبیر نیست
آن قهر پیوسته با سرم خانها دارد آید	کوچه آباد مزار کوچه بر زنجیر نیست
یک طبع پیدین کار را می تواند خشن	بجو مای بر سر مانت شمشیر نیست
کشتن با تو انانیت چندان خجاست	خون ما چون رنگ گل گستاخ و درنگ نیست
از دل سنگ تراخته آفتشی خواهد کشید	آه بر سر که میکویم تی با پیر نیست

منظر از در و جداییمای خامی منم پیر
حالتی فارم که هرگز قابل تعبیر نیست

یکی سیاه خاک ماکه جایی خشتی	خراپه است ولیکن در دهانی خشتی
خدا بخواند چه چون وصل یویا باشد	فراق با چه ناسازی تنای خشتی
سرم بجزرت عیسی چه افروزد آید	برای جان من این درود و حاجی خشتی
مس جو د طلا می شود در عجز و نیاز	شدن بخاک برابر چه کیمیا خشتی

فکر بر زمین غزل کرد
مصلحت شرف فانی بود
غزل بر زمین گوید

فکر بر لب طالع
از زبان شستگان
گویی بوی عشق و دغلی
بای مالد زبان شست
بوی تکریم و قوت بند

فکر بر آرزوی
بسیار کافیه از نام
خان از غنای خشتی
فکر بر خفا و شرف
بسیار خفا و شرف
فکر بر خفا و شرف
بسیار خفا و شرف
فکر بر خفا و شرف
بسیار خفا و شرف

<p>اشکده هست که دوزخ شرابوت این دولت کم نیست که یوسف پیراوت رحمت بر سر عطیش مال و پیراوت وین دعوی حق است گوهر کمراوت</p>	<p>این دل که کل منس محبت سبلاوت یعقوب نه مجوسی خود شکوه چراوت بیابی دل کار بجای ز شناسید این هستی نیستی است نه است</p>
	<p>این است محبت که مراد بودم جلهر کو مرده و سوگند هنوزم سبلاوت</p>
<p>قدح عطر گریبان تو بی چینی نیست سبز بر چاه زرخدان تو بی چینی نیست این بهندی مرغان تو بی چینی نیست آه این موی پریشان تو بی چینی نیست</p>	<p>مختر گردش دامن تو بی چینی نیست از برای دلم آبی تر کاهی دارک کرده تیر بسنگ دل مانند خودی مرد مجنون نگرای بید که ماتم کردی</p>
	<p>باز شاید شده عاشق گل پرینی مظهر این چاک گریبان تو نیست</p>
<p>خا خشک که بحر شعله خیر ارم نیست منکه محراب بر خنجره دیوارم نیست غیر آرام کسی در پی آزارم نیست</p>	<p>قدر دانی بجهان غیر غم یارم نیست پیش گل سجده گراز و دریا چم کنم بخش آفر و میان من و میانی من</p>

۵
باز یوسف مجوسی از
بیت برای حضرت یوسف
این دولت چه کم بود که
منش حضرت یوسف علیه السلام
خلف الصدق او بود و کلام
جدایی چه ایس بود ۱۱

۵
دولت از برای دلم
شربت کاهه زنت
سازد از برای دلم

۵
قدر دانی بجهان غیر غم یارم نیست
پیش گل سجده گراز و دریا چم کنم
بخش آفر و میان من و میانی من

بیدم لیک بودار گل داغ خورم آخر کار علاجی نبود غیب از داغ	بچو مرغان قفس کار گمان از نمیت کس جز از ارباب سبیل بیمار نمیت
ایضا	
اگر ز بندگی چون منی ترا عاست بنگ آن دل چون سنگ میو دل من غذای عاشق تازک دلی شوم که برو از خاک بخسرو شیرین بمید خاندوز کشیده ایم بسیر جام جانگداز فراق	تو زنده باش خریدار بنده بسیار پیشینه است این بازی جگر دارست بغیر کشتن خود مهر چه هست دشوارست ز خون ناحق فریاد کوه گلزارست بگام حوصله هر چه بر حل چه مقدارست
ایضا	
بی تو جان آزرده دل منم دیده است بر سر خاکم میاودم زنی ای صوشر دل که غرق آتش سودت گاهی تم چون ندارم مرستی این هر دو چشم نگاه	مرگ را یارب چه شد آن گم گریخته است در کنارم فتنه یعنی دلم خوابیده است لاله کم ظرف بداعی دکانی چیده است سالها شق تو زین این گهر سنجیده است
آن قدر چشم منظر نیست آن درویشتر آن شب بچران آن گنگها را دیده است	

این قولی که در تمام
 این کتاب مراد و
 زهر جمل باید دید
 که بگو مقدار دارد و
 این قدر دل که غرق
 نیست که ظرفی ندارد
 باید دید که یک یک
 دکانی چیده است

گرچه پریم و سر اغشتم نشانی مانده است	کنند داغی یادگار از نوجوانی مانده است
خشت گمانی چاییت از نغمه	جو می کنی خست سر و دانی مانده است
موده اظم از خاک بن میجو شد آب بجو	بسکه باس الفت شیرین بانی مانده است
خار خاشماقی از سینه زین نشه لیک	در حکم یکانی از ابرو کمانی مانده است
تا شوم آزاد از دام و دم مظهر باغ	
نی گلی نه بلی نی شایین مانده است	
تا بهوش آیدل صد چاکل از دست	دام تا از خود خبر گیره شکار از دست
تا بزم عیش خود را بزم دختش رسید	تا در این باغ و اگر دو بهار از دست
یاد از اظمار جسمتهای بسیار میسپ	این شفت بسکه کف سووم گار از دست
ای بقرانیت دم اگر گیرم مرغ	خنده کردی که یکبار اختیار از دست
خون مظهر از قافل نخت بی پروا	
پایا بپوشش نه آن دم که کار از دست	
نوبت سارعت جسم اری مانده است	باغ ویران شد نشانش تیکه مانده است
بر بهار فتنه هم خودم جالیت شد	یادگار آن گلستان آب مانده است
افتابی رفت از خوشتر ازین غم چون بلال	آن قدر که بهیدم کم تر کنایه مانده است

لایق
تا بیک از دام
آزاد نشد باغ
رومنشانی آب
گلستان خنده
مسدود شد زین
که چو طالع است

جای دست ابرو که دای سیلاب	یا دگرا من جیشت غیبه می نه ده
شده پشیمان سبب جاب تما گشت	ظاهران فرقه مظهر نام می نه ده
زفت و بر تم شان هر که بر کرده است یک خرام ناز شان صد بارم از جیب بر این قهر با غافل از اندیشه بر و حساب رخت و اگر در جان خست از جانش	سجده از می شستن کردن کجا بر کرده است خلیه های خانه آبادان خراب بر کرده است رحمت بی در لطف بی حساب بر کرده است در سبکای خجل وضع جاب بر کرده است
سین از قید خود می مظهر می پویش	قطره بود و هم یک گشتی شارب بر کرده است
سر خرونی گریه از مرگان ختیار است شام من پرورده و آغو شصت فتنه را پرفس سیدیم و عشق دلخ نازه سخت اینکه نتوانم که در از بار گل ابو کنم	سیل غم از سایه پروان دیوار است روز محشره اعدین شب یار است بچه شو مع این زندگی اومد از مر است شکر از بند ما جیمای بسیار است
آن چشم بایده ام مظهر که را می شود آنکه با من باز بفرشتد خریدار است	

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مفت دیدنهای پاکبندی خوشننگ است	یا محو عکس خویش و عکس او چنان است
زخم دل مظهر باد و بشو و شیا بایش	کین جهت یادگار یادگار کان است
اشک من بک چشم سبب تغیر است	قطره سیلاب برای چمن تصویر است
چشم چشم چشم چو افتاد گرفتار است	حلقه بر حلقه چو افزود و در گزین است
امشب این ماه و کان سخت چشم است	نکس در بخت همچو شکور شیر است
دست از انگشت عشق تو گویشویم	صبح رانچه خوشید گریان گیت
ایضا	
بر کام دلم جام وصال تو است	عمریت که ناکامی من طر ز بکام است
ساقی بده آن می که مستی افشام	پیمانه که ام و لب جانانه که ام است
چون عکس بیدار تو ام زنده خبر د	رو تافتی و کار من زار تمام است
مظهر طلبی که جهان منزل است	
بگذر تو ز خود و پس این بر تو کام است	
آتش و شمشیر شمشیر خورشید است	اچمن در میانم او هم گرفتار خود است
یوسف ما و او آینه عرض حفس مصر	حسن با این خود فروشیها خود است

قوله بکار در آید
چون در وقت چشم
گر کار نکاشی چه بدید

قوله در وقت چشم
اگر انسان را کرد در وقت
یاد کرد که با وقتها کار دارد

قوله دلازم نیست
نیت آن شکر از دست
دارد سبب این است
که او در میان خود است
نکست پیدایشه است
قوله در وقت چشم
یعنی به شوق چنان خود را
ظاهر بیاض و زردی نکاشد
خود و دلازم نشود

از پی آزار نامتق در آزار خودست	ز دهنار آشت پادشهره این خاک سخت
	میرزا امیر محمد و این اردو حجاج همچو نو مر د کشتن شت در خودست
کین جهان آینه آینه سیمای هست میتوان یافت که در پرده خود آرای هست خبر شن نیست که در صحرای حجاج هست از برای غم دور در دور و جایی هست	جلوه مفتست اگر دیده بینای هست مهر و مهر ارض و سما آینه شکل آینه هست عشق میگفت در محبت یوسف زید ظرفه حالیت که دل این نگینت هنوز
اشک که مپاچد و دمان آتش نال ما آبیای گستان آتش این دل لالان را می کاروان آتش بچو خاکسرخ آستان آتش	دل غم دل گرفتار آستان آتش با دشمنان بر طیرت را برای شعله آتش هر که دارد سوز و ساری از پی آتش دل ندارد که چه تاب و خلق آتش
چو غنچه شیشه مارا هزار پیوند هست حیات با بر زلف و دلبران بندست	ز عمر هلال ما شکست خور و بندست بود در خاتم موزند گاسه زنده بندست

در این دیوانه
از غم و غصه
بسیار است
و در این دیوانه
بسیار است
و در این دیوانه
بسیار است

تخت پادشاه سینه شرم	که نام آن زبان از آن خنجر است
که گفت تا ای خنجر از خنجر افتاده است	بچوشت خاک از خنجر آفتاده است
دشمن را در دهنی را دوست دادمان ما	رخت پاکان خنجر چون در آفتاده است
دشمن را بدوهای شک صدیچانه است	هر طرف سخنان از آن است آفتاده است
اگر چه بد دل و جانم جداست تم	برگ من تو اگر شاد میشوی چه نم است
منم که شکر خفا از وفا زیاده کنسم	اگرستم کنی چنین کسی شتم است
کسی چون بنده ادا کرده است حق جود	ترا بچاک گریبانم ای رفو شتم است
امتحان صبر عاشق این قدر هانوست	ای یقربانت و مگر تر دست این نیست
ای ناله شرم خنجر کاین مقدس پیرن	خبر فاش شدن روی دیده یقوب نیست
کارگاه حسن از فیض مژگانم صفت	خانه تصویر را بنم و قلم جاب و نیست
می نویسم خط آن بدخود می گوید در	مخبر خوناست این ای نامه برکت نیست
چون لاله شکر شیدی خود دامن	خاطر میزدن را زده کردن نیست

۱۰
 که سینه پیر
 جان نیست
 که در یک
 با آن که
 شکست
 صاحب
 خنجر
 ۱۱
 که ای ناله
 از دیدن آن
 که از زده
 یقوب
 است

نقش قدم با رخسار و دست	چاپوس تیار با بخت ارباب نیازست
بابا که خداوند کسی بزره نواز است	خوهدید که از رشک نمیبیم مگوید
رعنائی عشوق زو اما نواز است	ای سر و این جامه کوه ماه نه نادی
این سوختن کوشن و بسنجه نواز است	بیدار تان سر آتم و جور نهند
بر روی بد و نیک در آینه باز است	ارباب صفادوست ز دشمن نشناخت
گردنکشته شمع با آن سوز و گداز است	نام سازی تنها نسیم تنان نیست

ایضا

رشته در گردنم همچون کهن افتاده است	تا مراد در حلقه گشتش نظر افتاده است
بور یابی خانه افسرین رافاده است	نیت نخل ساری اینجا که چون گنجینه
هر طرف دریاغ مشت بال و پرافاده است	تخم بلبل کاشت جای گل و این باغبان

ایضا

شب با سایه زلف دراز است	نیاز مانک پرورد نیازست
که مشوق کسی عاشق نواز است	مگوید آه پیش ما مگوید

ایضا

ای شمع زرم خاطر پروانه ناز است	در پرده جلوه کن دل دیوانه ناز است
--------------------------------	-----------------------------------

مهر و مهر و مهر

ایضا	تا لام بلبل و ستار گلای شده است
ایضا	خشکی سینه او سر فرسایدیم
ایضا	آن شمع را گد بغارم قاده است
ایضا	بی نوای گل گلچ بلبل ز رخا افتاده است
ایضا	این جنج نیست که شب بجران میدهد
ایضا	لکنت شیرین مانان از روانی خوشتر
ایضا	متاب و مشاب از تبارت
ایضا	یار از گریه شبهای غم می پسید
ایضا	آه منظر چون توان در محبت نفست
ایضا	این که در میان است تفت
ایضا	تا گمان ابر سپیدی مقابل برستا
ایضا	از همه قطع نظر کن تا بینی روی دست

لا و لا
بسی چون زار لب
خشی قد و نه فصل
کرده است بی چون
فوتی بی گشتی را
اضحی که در دهانت

ع
لباسی از بخت
که در سفر است
بن خازن است
موزن باشد
لند چنین نیست

ردیف ال محله

که چون طایوس بر تیره بند زاری ناله	دل پرده ام از حکمین خطبت بی ناله
زور و عشق اگر عاشق ناله یاری که	سکوت طایب بیاب شود آتیب گوید
نمیدانی که شهاب بیشتر پیاری ناله	زنجی که بنده کام خطیت شودم فزون کرد
که تا سازنده را ناخن بچیند تاری ناله	با ضعیف از اشارت های بروی تو شوم
چو تار باغ از دست تاج ناله	بهمن تا کی خضیعت من اکا فیه

<p>چرخ ابرو زلفان دارد چرخ سحر و جادو شود چرخ خیال و گوش کن کند در محروم بنوعی گنجه پای شست پای جزون بود</p>	<p>دل صد چاکم از انداز آن فشار می نالد ز زندان گریه ام در و دیوار نالد روان که کنن تهاج در کسار می نالد رهبان خشک گردیدت از بر خانی نالد</p>
<p>شب غنای بر در خرام غنای منظر ز سوسن و شبنم در گلزار می نالد</p>	
<p>انچه من در یادم به یاد می نالد دل بدو آید چو بزم زیبا پر کنند سکوه داری ز ابرو ضعف ای عزیز گرام ان بساط غنچه مخفی گشت کفایت بال جلاله سر و چین برین نیست زنکی بی منت از آید میرا ک نیست هر دو یا حسی چرخ گفت بر هم خند به یاد از تاسی یوسف کفان تا مصر</p>	<p>که خنای این کشتی بی چرخ نماند شور در جان می فتنه چون بهیجا شود از دو جام باده چشم کور بینا می شود دل بجز دسارای احباب کی ویشد جلوه قاضی بنی ایجاد و بالا می شود بمقش نازم که ممنون مسیحا می شود دل قوی دارین با آخر سر و می شود نقش پای کاروان چشم لعل می شود</p>
<p>یست هر که راه و زمانه می نالد</p>	<p>که خنای این کشتی بی چرخ نماند</p>

در این کشتی بی چرخ نماند

از غم این پند مشو این برینا ایلی چشم ترا بیاورداری میکند نال از سهر آهوانم فی سوار می کن روز و شب یک پر سیاغ کسای میکند انچه بمانا توانان بقیاسی میکند	سایه کرم صفا رخ کسای میکند گلشن خسار شهنشاید و گین شود نوبت پرش با کاهی نمی افتد که تاز بسکه طفلان از سراییم بشه آورده اند نال که گزینان السونیت عمر او دراز فی صبا با برگ گل فی شعله خبر که هست سار چشمت یکیشتر ازین خون غلامم
---	---

ای پایه در دو غم ای می مظهریا گریه میگردد بیادست نال ازاری میکند

اگر عریانیم چون شمع نام برین گیرد درین هتیشه ناید که دست کوکین گیرد اگر بیایم بخت آید ای دلان کن گیرد که شاید لوی پیر این بیت اخراج گیرد چون از شاخ گل گشت حیرت زده کن گیرد چرا صبا بر جنس از دهان گیرد	خدا و آتش سوزان سترای می گیرد هنر در کار باشد عشق را چون نیک گیرد از ان پیر هرج و چاک میازم که می گیرد زینجا بر نیارد وی ز زندان بپوشد چو بید آن لپان خورده و حشمتی دم خون که گل نیستش الفت گیرد
--	---

درد و غم
قلب را بفرماند
چون بپوشد و نماند
غبار که از غم و اندوه

درد و غم
بسته به گاه و گاه
بدرنگ نماند
بر آستانه این برده

درد و غم
چون بپوشد و نماند
غبار که از غم و اندوه

<p>کلفت فلکی می شد در دینش بر دین صفات سایه که در کام نصف النهار افتد تا چند باشد آخر عمر غریز خاله فرزندم افرو و افریض سایه گل چون شرب که تپ اور اشتعال آید</p>	<p>هر کار بسته آخر شکل کشای می شد لغزیده بود پاچم پیری عصای می شد از مشوق در راه او سر فرشی پای می شد امر و زبر مجنون دولتش امری می شد بر شاخ در بهاران بال های می شد اگر آب بی تو خوردم تشنه ای می شد</p>
<p>ایینه سان حرمت بر دین می نمود مظهر جانب حق بیت رحای می نمود</p>	
<p>مبک که برای جان باشد عیش و بقا از آن مرید خوانند عاشق آن به چون جرئت نو دل غلط میکشد که می شنود کوئی آن گل که بلبان ترا برفت ز دو خانه بنجیب مظهر از شستنی و بخت</p>	<p>طاق ابروی دلبران باشد پیر این قوم نو جوان باشد همه تن چشم خون نشان باشد دلدی کار دستان باشد رگ گل خار شیان باشد گرنه پای تو در میان باشد بخشی تو تا جهان باشد</p>

از زبان عطا
 یعنی آن که شوقان بود
 میدان عطا فی است
 از این نیست
 مظهر از شستنی و بخت
 از این نیست
 مظهر از شستنی و بخت
 از این نیست
 مظهر از شستنی و بخت
 از این نیست
 مظهر از شستنی و بخت

مسح

می بگرید از این شوق
 زانکه ز خاک این پیش پست
 درین مشیت درو ازین ستم
 گردن سخت جفا ز در و فاش میکند
 کار صد بیچاره شمشیر بیکد میکند
 مشیت خاشاک که در سالی فرم میکند

تشنه باغ گلشن اشاد آب خرم میکند
 داغ مار آسمان کی فکر مرم میکند
 می طبع چندانکه می سازد و عشق میناغ
 شیریش افکند آخو یار بعد از شتم
 کشته بشکل شایتهای بیدار تو کم
 میدهد و یک نفس بدین بسنگ گل

سایه چو رو جفا از فرقت کمر چویر
 ابر تیغ این خاک اشاد آب خرم میکند

در دهم از پهلوی مازندگانی میکند
 گلشن تصویر امویا غبار میکند
 برتن زارم بکروچی گران میکند
 کاشمش از طاعت خج و با آوازی میکند
 خار بگور غریبان گل فتانی میکند
 کار صد کام و زبان یک نیز با می کند
 عشق و بیگانه از این می کند

نی همین تنها ز ما غم کامانی میکند
 کردن بکین تر خط سبز تو رخسار ترا
 بسکه این نازک نهالان با تو انم کرده
 دست هرگز بر نگیرد از من ای محبا
 نیست خاک یکسان نیست کشتن چو مرغ
 چون بهم آید حال صادق و فخر سیا
 ای برگاه ۱۱
 منکته شیخ اینم طهر از این

لا و زاری کرد
 این بنده بیچاره
 غمزداد و بیگانه
 همه یکدیگر از نظر
 درین دهر بزرگوار

محبت چون کین شود و آغ و آنا سوید
 که این دیرانه گاهی بعد ازین میسر شود
 که اگر عیسی بنشیند و در سجده میسر شود
 علی اعجاز عشق است اینک زاری و میسر شود
 چرا لبهای شیرین با این شور میسر شود
 زار تا به سحر از صد کی مشهور میسر شود

چون چرخ در بران
چرخ منی ندارد
چرخ منی ندارد
دارا گزینش ندارد
می پرستان پیاده
پیراسته ۱۲

جوشن ز مستی چشمم دلبران میخایند
 آشک کینهی سجا که افتاد و گل صورت گرفت
 شعاعی غمزد شمع گرم جلوه گشت
 جست از داغی شراری چند انجم رفت
 دل ز تاب جلوه گردید آب بیا موج زد
 مشت ز بال می ستار که
 بال و پرواز کرد ای بی یار
 شوق ملی طاق بوجد آمد پر پر
 کرد و دم و دودی مل چرخ و فای بیکانه
 اشک از حسرت بزمگان شد گردانه

منزل خوش کنی از این شهر منتهی
گشت از خواب عدم بیدار آفرین

کنم چون گریه آن مومک خنجر بر آن آرد
بزرگ غنچه که از آن نسیمی تابید گرد
نداشتم عشق و ندان که اینست نیم شد
بود پیشش تا چون گشته ترش نهیدم
تگرادم چون زگر در میان چشم زخمت
چو آن موری که در هنگام باران بر آن آرد
لا اگر حریفی بپایندل دفتر برون آرد
که سیل گریه ام در جای گشت هر دو آن
چو شاخ گل که از دیو گلشن بر آن آرد
بجای شک هر مرغان من باغ برون

تو نے کیے میکانہ بوجہ تہائی مضطر
چو گل گر جیب پر ایسا ہسانی بیرون

عشق چون مرغ کشد پا بر سر کوچه مست
شعله چو شمع است علم عشق و سرور نگار

<p>درد دل از دین هر موی می افتد یکیشی گرد و گیسویان کرد ترسم از شستم آن شوخ پیشانی عجب عاشور در هر سیران کرد</p>	<p>بلبلان را چو کاغذی که بر آرد پر نو نیست طوف کسی را تحمل نسوم بچو طوفی که ز گل گری و میر شمع خبر گل مرسانید بر خان قفس</p>
---	---

در این بیت طوف که
 یعنی طوفان است
 طوفان که می بیند
 پس یکی برای
 طوفان که طوفان است

<p>تسلیم از خجالت یار کشید چو یوسف که یار یک پادشاه کشید یوسف این رخ ز بهای خری کشید دل نابود که سجد آمد از کشید که میان من یار ایند و یار کشید</p>	<p>تبع چون بر سرم آن شوخ شتر کشید نیست معلوم فلک این عداکت دریا حسن جنبی که عیش یزبان کشید شب بزم کوکب ز جویان وصل چه قدر در لاش از جانب من و غبار</p>
---	--

در این بیت
 عداوت را که کشید
 این شوخ یزبان کشید
 شاعر است
 عداوت را که کشید
 عداوت را که کشید
 عداوت را که کشید

<p>هیچ خود نمی کشید بیدوی رو اینچو از رنگ و مظهر پاک کشید</p>	
--	--

<p>تبع بر بهای الی ب و هم نشسته آن هانقار کی بر استخوانم نشسته بی تو از این بیکسین بلبل نشسته</p>	<p>بی تو خبر بگر که گستاخم نشسته بخت آنم که تیش من بلبل کشیده پیش از آن بیکسین بلبل نشسته</p>
---	---

لذت عالم آموختن بسیارند	میکنند تنگ بر آن قدر خوشتر را
نه بپ عقل جدا مشرب عشاق جدا ز درو اظهر دیوانه دوامید دارند	
چمن نمی طلبد گلستان نمی خواهد که با کی نظر آب روان نمی خواهد عروج این کف خاک آسمان نمی خواهد که زیستن در این نالتوان نمی خواهد که گریه بپایان مان نمی خواهد	دل جنون زده چیز گلر خان نمی خواهد محبت بصفار اگر به حاجت هم باید بر ایت غبار خود لکن بگیر و ستم و از خاک ای اصل بر دار سپرده ایم عشقت دل جگر داری
که به دست زبان خیزد زیت نظر بیان حال دل هفت خان نمی خواهد	
دست فریاد مرا دست دعا میگوید که در دوزخ گهی گرم هوا میگوید چون گذر بر دل شان کرد و فای میگوید آسمان اینهمه بی صرف چه میگوید بیل جابر و پیش خانه نه میگوید	چشم هر گاه که بر روی تو دوام میگوید سرد سیر دل فسرده ما خوش جا میست پاکی طینت عشاق چه گویم که صفا عاشقی را نتواند چو بمشوق رساند میکنند خدمت ماگر به دشمنی

دشمن در دوزخ
و مشرب است
که با کی نظر آب روان نمی خواهد
عروج این کف خاک آسمان نمی خواهد
که زیستن در این نالتوان نمی خواهد
که گریه بپایان مان نمی خواهد

دشمن در دوزخ
و مشرب است
که با کی نظر آب روان نمی خواهد
عروج این کف خاک آسمان نمی خواهد
که زیستن در این نالتوان نمی خواهد
که گریه بپایان مان نمی خواهد

<p>آه منظره تو جوانی کی پیوستن تو مهر جدا مهر جدا چرخ جدا میگردد</p>	
<p>تبی از بویایم خانه اهل صفای باشد مرا ای شش مجانی زبان گنجشای باشد که در یام کم هین سایه گل خوش هوا باشد سرت گردم همان بهتر که دشمن بر پیش خوشامردی که در دیار طبعش ادوا باشد</p>	<p>کی صفهای رخسار درون در جفا باشد باین تقریب لیسیم آن کف پای نگار باشد بپای هر کی در بزم گلویان غلظت نه چون پوست با حق چرخ شرم می نگار باشد خدا او نیست است پرستیا نگمدارد</p>
	<p>تواند آنکه درون این خنجر و نمونی چو منظره هر که باد لیا گیهام میرا باشد</p>
<p>هزار پیر خرابات را می کند که تیر چو گشت گے عالمی امید کند که گریه روی سیاه را تنفید کند چو صبح بر غلامی که ز رخسار کند بنفش من و دونه خم و گریه کند خدا فراد و ریاس نام امید کند</p>	<p>نگاه است توان را که مستفید کند تمام داشت آلوده شد ز شکست بر انسان بدیده پر آب فتنه ام خاک چو کتاب خاتم و در گرا و حشر فدای همت آن قائم که بعد از مرگ اگر امید و فغان تو در و لم باشد</p>

در این کتاب
چندین
موضوع
درج شده است

دشمنش گفت تا خون شمعش نماند
قفص کن سدره جشت نامی تواند شد
چو آن طیف که جفا ندهد سرشیر مجنون

اما خنده اواز جلال آبادی آید
ولیکن رحم به تنائی صیاد می آید
مرا از دست او هر عضو و فریادی آید

کسی از تئیمہ خضر حنیفہ بر سر کی تواند
قیامت میرزا بہاست گفت و آید

دست و پاگیرین تر است شاطی می میکند
با کمال خود فروشیها گرفتار خود است
تا گمان عشق بودش از جفا اندیشه است
خط او از پهلوی خسار شود افکنده است
برف باران که می آید با بالابزمین
از همه قطع نظر کن بی بی روی دوست

ای سر تا روم خناب گامه برپایند
میکنند آرایش خویش و تماشایند
چون بقیین شد بر چه خواهد بی محاسبی
طلوعی خاموش آینه که میگوید
آسمان از غوغای ثقب بروی زمین میکند
چشم سبزه تر از جهان چشم درو میکند

آه منظر حق تعالیٰ و محبت نهفت
حسن شریف عشق سوادنی تقاضا میکند

دل بویایه انکوی بتان غم فرود
رقیب از من گزینهای میجوید و از

بجای نوشته میخوابد ازینها دست بردارد
خدا این سنگ را از پیش پیمبر بردارد

[illegible]

<p>که ششم از روی برگ گل خوشید بر دارد قبایت ابرو از رنگ گل ز بوی آستر دارد</p>	<p>ز روی پاکبختش این قدر گردید معلوم دل خون شد که دامن تو در دستم نمی آید</p>
<p>کنون بجای هیچ عرق منگ می بندد بطلان مظهر چون محبت بیشتر دارد</p>	
<p>چو شمع زندگیم حین سوختن باشد که بزم مسکن و خواهر برین باشد که من شبم و کس با تو در سخن باشد خدا کند همه نازش کنان من باشد</p>	<p>چو گل شگفتا گیسویم خون شدن باشد بخت تیره ز علت چرخ من برام خدا سبب و بصیرت کی تواند دید اگر چه طاق یک گوش گاه نیست</p>
<p>شینه ام تو می گفت دوش من چو آ که خوب نیست که مظهر را سخن باشد</p>	
<p>چشمه سیر تو وز لعل گرفتار تو بود کاین دلی بود که شایسته آزار تو بود که سرم داغ عشق گل دستار تو بود تا بنور بصیر خویش خریدار تو بود</p>	<p>یا در دیکه دلم بند و دیوار تو بود حرم بر حال کم کردی من داغ شدم شمع سان جای به زرم این غم دادند نیست یوسف مصری تو لیکن یعقوب</p>
<p>آخرین مسو بهانست که یار تو بود</p>	<p>نفس مظهر چو گوشت گند و چشم من</p>

سینک حال آلوده
که از آن آساز هست
در بیان کند و می بیند

دل ز کبریت
نیز از بخت
راهنما دارد
دلب دار این ناز
دارد و دست
بر مظهر است

چشمه سیر تو
چو شمع سیر تو
چو شمع سیر تو
چو شمع سیر تو

چراغ خامه مهر و محبت اگر دل باشد	مکش بهر خدا گویر تو خون او گل باشد
که چون خم خداییر حمی او متصل باشد	و فای جیسا برم آرزو داد جفا کای
و در جان منور از نور قائل منفعیل باشد	هلاک نیست آن خم کای عجزده چشم
می بینا شکن باد بر پیران گسل باشد	پسند خاطر دانه نادر و آشانان

در این شعر
چون خم خداییر حمی
و در جان منور از نور
قائل منفعیل باشد
می بینا شکن باد
بر پیران گسل باشد

اگر مظهر این بهشت خضر بقا باشد
ز رنگ زندگانی تا دم درون خجل باشد

من آن دیوانم که نردوسوی من بها آمد	بر کیسوی گل شکوفه پیغام بر آمد
که چون بر بهارم گریه خنثی تیار آمد	ز بیدار و خزان روحی دیدم تیار آمد
مراسازی طالع قیامت سازگار آمد	ز محرومی چو دم بر بهارم گذر کرد آمد
با این سری غزلانم اگر صحبت برآر آمد	با نیک و ز گاری ناممختون نه بسیار آمد

در این شعر
من آن دیوانم
که نردوسوی من
بها آمد
که چون بر بهارم
گریه خنثی تیار
آمد
مراسازی طالع
قیامت سازگار
آمد
با این سری غزلانم
اگر صحبت برآر
آمد

ز بخت شرم مظهر قفا و از چشم برآر شد
چون بخت نهال از روی من بار آمد

از بهر جسم غمره جانی بهر سید	در چشم باغ سر روانی بهر سید
گو یا ز این شکن زبانی بهر سید	در سینه ام که تیر تو پیکان بجای گشت
از بهر پای بوس و بانی بهر سید	هر زخم بهر دم بهر بازوی زنی ناز

آن خود فروشی نین تا دید مجو شد
کز بر عرض حسن و کانی بهم رسید

مظهر همه خواب عم بود این عرق
تا چشم و آئینه هم جهانی بهم رسید

بخر من گرد سر گردید رخ بان که میزند
شناسه چشم مست یار قدر گریه مارا
برون هرگز نمی آید خوابان و تنگم
هنرا ان جا کپای سینه در یک خط میزد
بغیر از بنده آداب خداوندان که میزند
بغیر از نیکیستان کیفیت بان که میزند
بخیر از خیل یوسف قید از بندان که میزند
هنرهای که دانند و نمی دانند که میزند

ز خط پشت لب که میسر آن مظهر
که غیر از خضر را چشم چو آن که میزند

صفای جامه اش مشهور در گشت
توای سج قیامت جا به پیشی و پش
نباشد کار بادستارستان محبت
ازینجا میتوان بالا بلند پنهان
که چین این شانه روی که میشت
خدا حافظ کانی را که میشت
بسان پندینه مینا کلام مفر میشت
مرا تا گردن آب تیغ او تا که میشت

صدای نعل گلو تن اگر بشنود مظهر
همدیرین اگر در قید هر چه میشت

داغ از غمست لاله که برگ نماند در پیش او لغت دنیا نصیب نیست هر که نمیرد و حبسین داغ زندگی اوسوی هر که دید براحت یمن سپید	خون گشت لعل از نیکوتر است گنج هرگز شکر بجام فی بوریانست بر بام عرش شرف رسول خدا نشد گاه از دم خنک نگاهش خطانست
مر	مظهر زعفران نه کمالی بهم رساند بیگانه شد ز صلی و ز حش نماند
گر چه آمد آمل باغ با غم میکند او سپید بسواد او نمک نشیده اند در پیشش گوشه اونی ازین آفتوگاه بنگاه همگی مرغ چمن نمانست	لیک دل از شور و شیون بیدار نم میکند کامیابیهایی داغ لاله داغ نم میکند آتشیان ختم که عفتا هم اغم نم میکند دهر بستان جز نراغ و کلاغ نم میکند
	شعله اداک من مظهر می روشن شود که جمیع نایقوت و غن و چراغ نم میکند
از آن کم دوی کمی آن گل بر داند همان دهم که بادمان جهان در نمانست غمبار حسرت احسان مصفا بر نمی آید	اگر از آن کی این بنیاد با خاک چمن دارد کنون در گوشه خنی با گریبان کفن دارد حجاب انصافی مشرب نفس در پیرین دارد

در پیش او لغت دنیا نصیب نیست
 هر که نمیرد و حبسین داغ زندگی
 اوسوی هر که دید براحت یمن سپید
 مظهر زعفران نه کمالی بهم رساند
 بیگانه شد ز صلی و ز حش نماند
 لیک دل از شور و شیون بیدار نم میکند
 کامیابیهایی داغ لاله داغ نم میکند
 آتشیان ختم که عفتا هم اغم نم میکند
 دهر بستان جز نراغ و کلاغ نم میکند
 شعله اداک من مظهر می روشن شود
 که جمیع نایقوت و غن و چراغ نم میکند
 از آن کم دوی کمی آن گل بر داند
 همان دهم که بادمان جهان در نمانست
 غمبار حسرت احسان مصفا بر نمی آید
 اگر از آن کی این بنیاد با خاک چمن دارد
 کفون گوشه خنی با گریبان کفن دارد
 حجاب انصافی مشرب نفس در پیرین دارد

برای یکس باغچه کوبوی من بارو	دمانی را که تقدیرش باین گشته
	سفر کی میکند از کوی بانان منظر که چون نقش قدم هر جا که بنشیند طراوت
پایمال و دولان درازم کرده اند نقش پای دلبران مهر نمازم کرده اند شمع سان خلق این پی سوخته اند اخلاقیقت با ده در جام می بزم کرده اند	خوش خلق خاک ده فغانا زم کرده اند بی نشان بت بحرابی نیارم سرفرو متصل دوم ز سر و ز دیده ام میزد نشان معنی ست در صورت پریشان
	بچو آن گردی که میگردد ز فتنه المانه خوش خانان منظر از پادشاهم کرده اند
که آب ندیم بی تو در گلو نشود کسی که در غم موی کمر و مو نشود کسی که عاشق خوابان تنه نشود	در گنج گدازه مراد دل از زانو نشود حرام با دیر و دعوی تراکبت نشود شراب تلخ محبت بکام است حرام
	اگر چه دشمن جان من است منظر خدا کند بغیر و بر و نشود
چون تیر روی با دو دم کار گشت	رفتی زب که تند فغان را خیز نشد

این ترانه را در
کتابخانه ملی
تهران
ثبت شده است
تاریخ ثبت
۱۳۰۲

آن یکسرم کشته شدم بگناه و گاه بیل کجاده و دچ کند کاذبین چنین	نام من شتاب لب نوحه گزشت نش گشت غمجه که بگلچین خیزت
مظهر زنجیر یاز رسن بیدماغ بود جان فت اتفاق و دواعی سحر	
بکج باغ زبیدا و ظالماتی چند مرا چنینش میگید و ان یقین گویدم	فتاده اند پری خند و آشیانی چند سپرده اند درین خاک نیم جانی چند
توان سرخی آن چشم سرمه سادیت که کشته اند درین گوشه بیزالی چند	
میرساعت ضعیف تو امی مظهر را اگر کشته تیر بیداد و نوجوانی چند	
دل ز لذت بیداد عشق شیرین بواسی قصر اگر درست خسرو را	چو مرگ در محبت دوا پذیرد خز آب تیشه آلهی بجوی شیرین
ز باغ باد صیاد این صدمت بلند که هیچ مرغ جز فصل گل میباد	
فلک محاکمه شد چون مظهر گفت کسی بخون کسی این همه میباد	
آنچه گویند که جانی وقتی ساخته اند جان حسن ز محبت مدنی ساخته اند	

تو امی مظهر را
آن تر بیداد
بودیم کشته
جان خوش کیم
تو دلبری
تو امی مظهر را
خونش تیره
دارد آن صعب
نیز بار از جوی جان
دو روی باد
تو امی مظهر را
بیا تو وقت جان
ببین که در شبن
آن منم شبن
از غنای نیست

کار سازان ازل نیستی و هستی را	با اهل منجیته اورا دهنی ساخته اند
ما همه بنده عشقتم ولی اهل تمیز	کعبه و شیخ و بت و غیره ساخته اند
بست مشهور که سن شاه خوش گفت	مظهر این ازل اردو سخن ساخته اند
با دل دشمن بیک نذران سیرم کرده اند	چو نگه کارم که هم نه بخیر شرم کرده اند
بنده تیر خوبانم که از افراط علم	از وصال سیر و جهان گیرم کرده اند
این تیان خون با حق ریز چون زخما	بی وقوع جرمی درین دنگیم کرده اند
اینکه مظهر کفین گیریه با شرم نیست	از نم قمرگان چو ایر خمیرم کرده اند
چو چشم تو حال دلم تباه شود	بران مباحش که روی کسی بیا شود
برایتی که گشت تیر تو همچو منی ست	چه ممکن است که در چشم تو خواه شود
بدست زردست من نشو که حسن	هزار بار تنم که غبار را شود
ز نشان علم چه کم میشود که مظهر نیر	هلاک تیر گهای گاه گاه شود
باغبان بیزحم و من و اهل گل	الوداع ای مصطفیان که این ملک است

لا و کلام
چشم سارایی من
مستون کیفیت
عدم و وجود
دار و ندار
علی و کلام الشیخ

موصوفه ۱۱

موصوفه ۱۲

یا در زیکه دلم متکلف کوی تو بود	اینجا	مژه جبار و کیش کعبه بر وی تو بود
شب نموده بمن نامه اعمال مرا	دیگر	صبح دیدم که بدستم گسیل می تو بود
بساط خرمی هرگاه چشم چید میگردد	دیگر	چو شبنم روی گل رنگی ز جبهه میگرد
زاده آتشین من دل سنگ آتش میگردد	دیگر	بمهرگان ترم شوخی که میخندد میگردد
یا دکان قرب که در گنج عین تو بود	دیگر	و دیده پامال القوسینه لکه کوب تو بود
بچه ناز گردادی ز غلبه رو بیاید	دیگر	اگر آن درازد اسن بنهار ما بیاید
از ما و بزار وضع تو جرات نموده دارد	دیگر	سیر گل عنای محبت مژه دارد
شغیرم روز حشر این دیده نمناک میگردد	دیگر	ازین آب و آن آخر حسابم پاک میگردد
شبند اسم که بغیرم سیرامی ده است	دیگر	که گل زخم سرم بوی حس می آید
تا ما عاشق آن سرو خرامان کردند	دیگر	از غبارم علم حشر نمایان کردند
جز تو بر دیده ما کس نگذارد قدمی	دیگر	شهره دارد که درین خانه پری بشاید
میشوم دماغ چو نیم برودش تو که حیث	دیگر	و چنین قالب نازک دل سنگین بشاید
دماغ عشق نازک تر از حسن است	دیگر	ترازنگ و مرا بوف اندرید
نوبهار که مرا زنجیر و گاشش کشید	دیگر	دوستان امسال تیرم بطور کشید
یکیشم نگاشت کاین دل را و بیدادی کرد	دیگر	زیر و یواری کسی نیست و فریادی نکرد

چشمشوخ تو چو آوار دل از کس	دیگر	نقنه را از سر پایی مژده بیدار کند
ز صبح چو چاک ساز و جامه اندازد	ایضا	چو آن صهبای پوری کردینا بنگار
کی ز کزین سیر کشی یار من	ایضا	زاری مگر بداد دل یار من رسد

روایت ای معمله

شور باران بختی تابد سر مخور من	ایضا	پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذار
دل غمگین میلازیدن کرد خسته		حاصل عمر مرا آه تنگ کرد خسته
اشک بطوفانی من چشمم را کوفت		آن قدر جوشش دین بیکر کف کرد خسته
مژده بر هم زد و نم سدره اشک شد		این لا و گداز قلب و صفت کرد خسته

مقطیع این غزل افتاد چو شکل منظر
مدد قافیه ام شاه خجسته کرد خسته

روایت ای معجمه

بر نماز و روزه و بر سوز و ساز خود نماز		یار بی پروست هرگز بنیاز خود نماز
گرد باد خاک را هم خالی از انداز نیست		این همه بر دور دلمان دراز خود نماز
شعله از پهلوی من کشیده میکند		ای بد آموز نیاز را بنابر خود نماز
روز و شب چشمم را و یابی آتش میرود		این قدر از شی شمع بر سوز و گداز خود نماز

نقشه شایسته
بنی شایسته
نیز به خط ناز

	<p>انفعال جرم بهتر از غرور طاقت مظلمی بود از حقیقت بر ناز خود ناز</p>	
<p>می چکد مانند طوطی خون زبان لاله نواز از گنج بوسم دهان ساغر و مینا همنواز میرود و بر باد هر سنالی گریبانها همنواز بوی جان می آید از خاک فزارها همنواز</p>		<p>شد خط او سبزه دار در شب عین همنواز تو به خود کردم ولی فزون تر از بزم دست در چمن یک صبح دم بند قبا و کرده در امید و وعده دیدار از بس زده ام</p>
	<p>ناله موزون سکینه نیست با پیشیار نیست مظلم از شمار شاعران گنج همنواز</p>	
<p>تنت ای شک پی لبت چاه همنواز بشت پای تو ز روی و گشت همنواز خاک گردیده و چشمش نگار نیست همنواز</p>		<p>خط او میدرخشد آتش جهان همنواز دست و بازوی تو باله ای نازک تر از کس از تربت من سخته و جویان گوشت</p>
	<p>مظلمی سرو پاداغ دل گم تویم پیر گردیدی عشق تو جانت همنواز</p>	
<p>با دیارب سایه دیوارین گلشن دراز آن قدر ماکرده اند از خج شغلان من دراز</p>		<p>گوشه ای بلبلان باغ عمر من دراز مینیت از یک خام خاکین بنیاد</p>

ناله موزون سکینه نیست با پیشیار
نیست مظلم از شمار شاعران گنج همنواز
تنت ای شک پی لبت چاه همنواز
بشت پای تو ز روی و گشت همنواز
خاک گردیده و چشمش نگار نیست همنواز
خط او میدرخشد آتش جهان همنواز
دست و بازوی تو باله ای نازک تر
از کس از تربت من سخته و جویان گوشت
مظلمی سرو پاداغ دل گم تویم
پیر گردیدی عشق تو جانت همنواز
با دیارب سایه دیوارین گلشن دراز
آن قدر ماکرده اند از خج شغلان من دراز
گوشه ای بلبلان باغ عمر من دراز
مینیت از یک خام خاکین بنیاد

وقت می خوردن صراحتی متصل دراز	بهر استیصال آن لبهای نشین میکند
	عشوق را اگر خست شیخی بخود می بین دست کردی عین سویی پیرین دراز
لاؤیت عین مہلمہ	
تیرتیک جان جیث اردوی شمع	سیرتیمی تابد و باغ نازک با بوی شمع
رولیت لاین مجہ	
میگزید و سرمه از چشم تو چون دو و چراغ که کهن با خوش خبر و رفت شیرین بدین باغ	چون باغ و زری چشم امی عالم از دست تو باغ طاعی شرمی که باشد نام قبول هر طرف
رولیت لام	
نزد رسیدن تیران کفر و رسیدن مشکل	دین ما دیدن مہیات که دین مشکل
مشکل افتاد و گر جامہ دیدن مشکل	نابانی عشاق ندای فہوس
رولیت سیم	
از میان جور با طرز جفای خوش کنم کز برای سودن و پشت پانچ خوش کنم تا خاک پای خو بان تیا خوش کنم	میکند بیدار ہائمان از خوشی ش کنم بر سر راہ اتمم بہ خطہ بر خیزم و چو گرد چشم جو نقش قدم ما کرد و نشینم بر راہ

<p>از تستان و عالم بوسه بخش کنم از یوسف طلقان جنین او بخش کنم از برای دفع دلتنگی بوسه بخش کنم از آن فرصت که بهر دلبلا بخش کنم</p>	<p>آن هر بر پیشه نغمه که وقت انتخاب می نشینم بر سر بازار و خیال و گلستان باز گلشن کوشش کنم بر سر قالیان بسجند و با خوشی کنم</p>
<p>تنگم از تیر باد انشای درو کو کنی رنجوری هم در این خوشی کنم</p>	
<p>مبارک شد چو سالین این پیر جام کم ز فانوس سرم گرد و نمایان شمع او کم کنون این شمع منت بگرد و بهر خاک کم که با آن کشته شمع گشت زبست آخر بقدر کم کشته خطایش آن چشمه چنان طبع چالاک کم چو محنون چشمه پیاپی شد کف خاک کم</p>	<p>ز سودا طفت بگردید طلیت پاک کم نمیکرد و جانی بر پا طلیت پاک کم دوروزی پیش ازین میکردم آتش و سخن بجز چرخ بد طالع شری چون من پیشا کم چو ز گسلان اگر از بهرین بودیم قلم روید پس از دیری چراغ خاندان شوی روشن کم</p>
<p>بزم شمع و قیام مبر بهر خد مظهر که چون دانه دانه جان بسخت پاک کم</p>	
<p>ولی دل متلاطم صل مقدورست بیدارم</p>	<p>اگر نظاره آن شوخ مقدورست بیدارم</p>

<p>خدا دارد به پیش آستانه ای زانو زده ام صد نه هزاران مهر پنهان کرده و نه هزار برویم پشت پای تو با آن نیکو مندم بسیحالی کشتن من و عجز نیکو مندم بگو شرم از در و آل مد آواز نیکو مندم چنان افشرد دل حشمتی با نیکو مندم</p>	<p>ایضا</p>	<p>بنده چاک گریه کنم از فویشش صبح سیرت کس که چون بخیر جوهر وار چرخ بپایش سر نهادم که رواند نیکو مندم بحرف مهر احیای قیام که دشت بمن از وثابت شد پری در شیشه عیادت کنند قالب تنی که از آب نمایی جدا افتد ز شوخیهای آن مرغ گان گیر کاره کشد</p>
<p>زیر دیوار تو نشینم و فایا و کنم جای آن نیست که یاکل گشتن کنم مرغ جان گرد تو گردانم و آزاد کنم سینه سنگی زنده و با تو فایا و کنم</p>		<p>باز جو نسیم که از جور تو بنیاد کنم منم آن بلبل دل گنگ در سینه من می طپد و نفس سینه اگر ام شود هر کجای می نگرم جوی روانی و رگوه</p>
	<p>گر سرشته تقدیر بیا بم نظر عوض عشق عذابی و گرا بجا و کنم</p>	
<p>تد صیادی پی به گون آورده ام</p>		<p>گرچه صیدم نیست چون آورده ام</p>

<p>بازگشت از یونان</p>	<p>سفر و با کس نمی آیم در طریقت خوشن ایهای مظهری را بنده ایم</p>	
<p>دلای باشد علاج من که چار دلم باعث کرام خوابانست ازار دلم زین اداها آنچه من نمیده ام یاد دلم مستش از عجز این را گشته ام</p>		<p>از دوا هرگز نخواهد رفت ازار دلم ناز پاشی گر کند عیش من بچای نمیکنند بر خطه پیش خرد سالانم یک در بلاها از برای خاطر مفاوته است</p>
	<p>هر کجایی دل مظهر من باید راند گر به نقد جان بدت آید خریدار دلم</p>	
<p>سرزمینی بود منظور آسمانی یستم روی گرم آفتابی دیده جهانی یستم سبزه بود آرزو سرور وانی یستم چون فلک در گردش سحر جهانی یستم</p>		<p>از برای سحر و جادو آسمانی یستم سرمه های چرخ دول را که کرده بود در ریاض بند بر خوردم عنایت وسعت مشرب چه دنیا فی انی بودا</p>
	<p>خوشن مظهر بدست لبری بفرستم به سبب پیر حقی بر جوانی یستم</p>	
<p>باینها خون خود را دیده و دانستم</p>		<p>دل جویم ترا با بل خون انستم و دیدم</p>

	نوجوانان عشق داشتی مفت شدی پیش ازین با هم دل بنگامه ای شدم	
چون صبا بند گریبان گلی نشوده ایم گر چه عمری شد سر راهی چمن آسوده ایم چشم نمناکی که بر پای چمنی سوده ایم		از چه حرم این عشقه اعضای افتاده است بیچکین برگ گلی بر پشت خاک با نخت جای رحمت اینکه اکنون گریه خون میکند
ناله لعلی الام نوف الام بیهوش	استال مر مظهر از ادب با التماس این غزل الهیه باید گفت با فرمودیم	
هر نفس بند قیامی زخم کشاید دلم بی طلب تشریف از زانی نفرماید دلم بوی گل تندست تیرم بشور آید دلم		سینه تاب سینه در و دالم ساید دلم بیدارم میکنم از نا آگیزندش که باز بردن من چوین مسال این خنیت
	مظهر این بیان نکران بود و برهم اند گر جانی میخورد بر هم بدو آید دلم	
بهر معدوم شدن نها بود آمده ایم ما با عجز نگاهت بنمود آمده ایم خوشن محراب قد ختم بود آمده ایم		از پی کسب فنا جلدیه بود آمده ایم نایت از زده نشان می چو تابد خورده سرتیاده و بطاعات فرود برده غم

ناله لعلی الام
نوف الام بیهوش
ناله لعلی الام
نوف الام بیهوش
ناله لعلی الام
نوف الام بیهوش

ناله لعلی الام
نوف الام بیهوش
ناله لعلی الام
نوف الام بیهوش
ناله لعلی الام
نوف الام بیهوش

تو از خیال زان
که سینه چاک
گردان تو بجام
چسبان تو مرا
نگه بدار و دعا

منظر از ناله گشته جهان تیره و تاریک خام و زیم ز بس سخت بد و دلمیده ام		
گر بد آنم تو دلم خون شود افتان بکنم باید چون کشتن من ز و تو رگ میخواهد	ایضا	از ادب خاطر آن لفت پریشان بکنم من جبرام درن مشوار خود آسان بکنم
سیر متابع بر باد سلامت منظر		بزرگ تو شب سحر جان بکنم
باغبان غارت آب و ناهال بکنم طرفه شمع می بود چون صورت ناز خیال از خیال تو شو بیدار و بخت که چاک	ایضا	چون صبا باد فروش گل سجان بکنم متصل گرد تو میگردد و میران بکنم تنگ دارد و چه قدر جفا بچسبان تو بکنم
نه خوش کردم گلنگی نه بوی یار بکنم کنسی با گل یار و عشق با باغبان سازد		همین چاک جگر چون شعله بایز و کفر بکنم بگفتم خیر با و و آستان از چمن بر دم
مبادا که شمع بالین کسی منظر	ایضا	کرد آغ تازه بهر ناله و کفر بکنم
جهانی گر چه از تو دم در آزار است بکنم گر من نیز طریقه عرض احوال است بکنم رفیقان بر شما گنجی کرد و خوای معذورم		مرصبری که است در و بسیار است بکنم فغان هم طوری از اطلو گرفتار است بکنم مرا با چشم بیاری سر و کار است بکنم

<p>دانهما چون الاله جای گلن آه شتم عمر با دل چون چمن بقید آه شتم کز برای خویش حمامی گلشن آه شتم</p>		<p>پیش ازین گلشن میخانه مسکن شتم کرده ام عشق سپاری دهارا سرباه در محبوس هم میرانی از مزاج من فیت</p>
<p>بموی بسته ام این زندگانی بچو تصویرم ز جوهر باغی دایم ز غیبت نیم تصویرم پس از صد سال فهمیم که نیم تصویرم</p>		<p>گفتا حیات از بهر آن لف که گیم بخود بدینکند کس که با دیوانه بدیشا بهید عین و مظهر فلک از نیم تصویرم</p>
<p>پیر برین فت و صرصر که نماندم جگر خویش بران خنجر مرگان ندادم</p>	<p>ایضا</p>	<p>گریه کرد اینجا و صحبت میگفت دل بپوش از زخم نشسته افسوس</p>
<p>زمین بودیم خاک اول چون سخن گویم ندارم خوش کلامی هم معرفت از چمن گویم</p>	<p>ایضا</p>	<p>آه که میدانم از دست زنی که گویم منم آن لیل بی بال پر کزنا امیدیا</p>
<p>چون گل همه تن زخمی پوشیدیم چه گوئیم مانده گران دل خویشیم چه گوئیم</p>	<p>ایضا</p>	<p>چون شان عمل محشر نشیم چه گوئیم از ما خبر ضبط دره صبر میرسد</p>
<p>نگیرد زندگی بی پرده صورت بچو تصویرم بسکه قطره می آرد قیامت بچو تصویرم</p>		<p>چونم بنیم در گوش تو از رخ میرد رنگم</p>

نقد در محبوس هم میرانی از مزاج من فیت
 را به حالت محبوس هم میرانی از مزاج من فیت
 و گلشن آه شتم
 پیر برین فت و صرصر که نماندم
 جگر خویش بران خنجر مرگان ندادم
 زمین بودیم خاک اول چون سخن گویم
 ندارم خوش کلامی هم معرفت از چمن گویم
 چون گل همه تن زخمی پوشیدیم چه گوئیم
 مانده گران دل خویشیم چه گوئیم
 نگیرد زندگی بی پرده صورت بچو تصویرم
 بسکه قطره می آرد قیامت بچو تصویرم

بنیای رفتن باریان زین جهان فتم	بزرگ سایه بجز یک دیگران فتم
نشدن شستی من تا عدم هر موزن	مگر تو بستی و من بفت از میان فتم
سحر عید کمال عاشور بلیل و حیرن دیدم	بزرگ فلک بسیار چون صبح خندیدم
مناسبت باهری سزاوارتی نشتر	رقیب انشب ادا کار و من هرگز بخندیدم
نیاز عاشقان معشوق در ناز می رود	تو سزاوار و فالودی من جوفا کردم
ولم بر غمش میوز که مشغول بکلام	لغو خوابی من شبها بسوی بیدارم
نه از دست چرخ چون رخسار چون کرم	کشید تیغ چرخ زیری را گیتی و من هم
ما از نی قلیان کسی کام گرفتیم	آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم
میتوانم او با خدمت خطاطی خویش	که بیایای تو عمر بیت نظر دوخته ایم
بیگانه نشد ز هم چون میوفا و لم	یارب شود بهر خودی انشب نادلم
رحم آیدم که بی تو چنان پیش میرود	بکس و لم غیب لم بی نوا و لم
فراق دوستان که از حیات خلتانم	من آن خاکم که رفتههای باران بودم

روایت اول

رونی فقر فزون که در پیشانی من	سخت تید بمن جامه عیانی من
کی کسی پیشتر از وقت تقدیر میرود	در شب بجز رحل کرد و نگهبانی من

قوله بنیای رفتن باریان
یعنی چون بودی
بمعنی انصال
در شب و صبح
در غایتی راه
در شب و صبح

قوله بنیای رفتن باریان
یعنی چون بودی
بمعنی انصال
در شب و صبح
در غایتی راه
در شب و صبح

سبب
گرانجامی من
شدت غفلت
تزلزل یافت

سجدها کرد و غم و ممتحنای صال	همچو سبک سبک شذر گرانجامی من
از حیاله و فریاد کردم افسوس	یار آگاه نشد از غم پنهانی من
چون گیسوی این صید ناز و صیاد	عرصه دامن حین شذر پر افشانی من
می شود در همه جایار سبکبار عزیز	گشت سامان و گریه مسامانی

حاجتم نیست بقریف عزیز منظر

که سخن میکند اظهار سخنانی من

نصیب من نشد و خواب هم دیدار من	بلی این بود و زود دیده شب و در من
باندازی سر پای ندی جسم از من	که با صدیای چندین امید افتاد من
بکام دل نه او این عمر کوتاه فرصت من	بیک پیانه سخن شد چو گل فصل بهار من
خواب و در آلمان را ز خوش خرامانم	بسان گرد باد از پای بشتن غبار من
بخاکم آمدی و بسکه برگرد تو گردیدم	برقص آمد بزنگ آسپاسنگ فلز من
چنان ز خویش میفرستم که هرگز بر نمیتم	اگر می بود و در دستم عنان اختیار من
روم هر سجدم در باغ و برگ لاله باوم	که میباید بنگین ناخن پای نگار من
بهار آخر شد و گل و انشام من بهشت	زلفت مسال هم از پینه وین خار من
بهر که مهر نهال سرور اطفای خورشید	نشانی میداد در خوش و بد و نای من

<p>خوشترت از گل خورشید بدستارزون شده بصد خال جگر ناله من سیر تنگ این همه عرض تحمل که دهد شمع لبشون شمع بر سبب صد دانه چرا می نازو شعر نازک بر این سنگد لان توان خواند</p>	<p>نواکلی بقبس مرغ گرفتارزون بی شقت توان خمیدین تارزون از من آموخت گل داغ بدستارزون نیستش این زگره چند بنارزون نیست این کار که ارشیتنه کجسازون</p>
<p>از نقش پانی یار حسین شد غبار من حرفی نساخت نامه برم از زبان یار در خواب هم رخ تو دیدم از آنکه بود در بجز وصل ماند گرفتار حال خویش</p>	<p>آخر گل گرفت محبت مزار من ششش نیامد از دل میدوار من خوابیده بخت پیده شیشه دار من گاهی نیامد این دل ناکن بکار من</p>
<p>در بند تو بهار نباشد جنون من باشد طلاق طویر جهان سعد و غمش شیرین بوی شیرین فرهاد سلح کرد این است که غم تو مظهره بت</p>	<p>چون خرم تمام سال ندوختن سخن من باشد چرخه چاک گریبان گلشن من رضی گشت نوش لب سخن من بس که بی ست جان حق بنون من</p>

ببینی نامه از زبان
 یار منی سخن گفت از کار
 امیدوار من سخن گفت
 سر آمدن کجاست
 بدل شد

در آن روز
 گریه از دهنی از آنی مظهره
 بخت عیال و طلاق
 عادات شست و بشو
 گریه ای بجان من
 بنمای من تو را بداد

نشدانی تو طویر پنه بر داغ جگر بستن		بزم خشم بستن مرهم بود بر غیر در بستن
بود چون بند بست صنع کبر خورشید	ایضا	زمن دل بستن باز بر تو نم کمر بستن
صنوم شد کنون خست خفگی گشتان بستن		نصیب من نبود همان شاخ آشیان بستن
تو امی صیاد و ایام خنم ظالم کجا بودی	ایضا	چو گل و اشده چه لازم بود بال بلبلان بستن
مبین کی پینه گردی ز خمی تیغ گنا خود	ایضا	ضرورت است ایسر از حبیب فیضی خدایان
میتوان لبست پنهین نقش تو با تصویرین		تیغ درستی و در دست و گزنجبین

ردیف واد

نشست آخر ز خطا گریستی بر عذار او		نکشته گرامی آدم اکنون کجا بود
گذرافتا و چون مارانجا ک میرزا نظر		قیامت مطلقه خواندیم بر لوح قرار او

ردیف با

بشاک خون دبان کوازی بر می وطن کرده		خدا رحمت کند دل از فاقتهای کرده
دلهم بر خویش میسوزد که با آن شمع میخوشم		اگر خون صحرین سپانه را در یک لگن کرده
مرا از خانه صیاد و بوی غمی آید		مگر چو قبض از خار دیوار حسین کرده
چو لعل از آتش این شکست یار نبوده خوش		چرا این جو شمشیر گایان این دهر کرده
بنوق با و ده جای است پرتو شیشه می را		مرا از نار این مینای کافور حسن کرده

عاشق کے وہاں میر
کیسے نہیں
کلیں کہ میر
نہیں نہیں

حقوق خود را نیش نهاد و لیک این غفل	که یعقوب باز پی او رسید و دید که
بهر کس نماند حوت من بظهور جبریم	۴
خدا بی واسطه تعلیم صلاح سخن کرده	
روایت پایی تحتانی	
نماند امر و کس غمخوار این بپایر سودانی	نفعان اینکسی فریاد از بید او نهائی
بجز نظاره کار نمیشد و دم از مرد	بکن این غیب بارم هر چه چشم تماشا می
مقابل وی شون گنباشته کو میگو	نیاید بی مهر و خوشه کار از نوبه میانی
مهیای شکستن شیشه و دریم دل نانی	که چون سنگین دلی بنید کند اظهار میانی
شغل عشق غیر از بقیاری نیست مقصود	گنهدار و خدا از تنه است صبر و شکمبانی
بخال و خط اندازم التفات اما دلی ام	خوابش بند و دوشی ملاک خوش سر پای
مکن در شغلی تعلیم خود داری مرا نصح	
نخوابان بپرستی و زبیر بظهور جبریم	
دل بپایه و فن افتاد و حرفیان مدو	یوسفم گم شده ارواح عزیزان مدو
گیر بر باد و بی ابر ضرر افتاد است	نیت نم و در شوره ام حضرت پاران مدو
تاب سوز دلم آن طفل نخواهد آرد	عرض حالی چونم دید که گریان مدو

<p>که ازین هنر و علم غرضت استان بدو شور بخون مدی محشر طفلان بدو</p>	<p>رفتیم از میکده اما بدعامی خواهیم دیر شد که چو بار خورشید افشادست</p>
<p>گفت مظهر غری بهر چو گوشه دلتو غوث اعظم صله قبله یاکان بدو</p>	
<p>که یار بینه ام چوین میگدازی و در بار لوتای فریاد میدانم که در دلهما از بار مکن ای دل حریف اگر تیرتا نم در جوار نمید آتم ای صحرانوم در بان معدار</p>	<p>یقین شد که از شور و رون من خبر دار دل سخت استان گزرم سازی اجربا دار بعشق او بگم از آبروی شت خاکم را بجز دیوانه نتواند کسل نخی یای مگذار</p>
<p>خزبات محبت اچه قدر افزوده مظهر ز بهی شب بصید یاکي چو گل دلمان بدو</p>	
<p>بجلست خون عاشق تو تیر افغان دار سپیدی و پرسی که بگو چه حال دار مخمن گفته گفت که چه در خیال دار ز بهمان خمش دردی که تو در فغان دار تو بفرین بکالی چه قدر کمال داری</p>	<p>چو منی اگر تلف شد تو چرا مال داری سر آن غرور گردم کنی چو لطف من چو گناه حسرتم دید بزبان تیغ ابرو خواری صیبتانی که بشینه پای من تو بخت زبونانه دین نصیب مظهر</p>

له و از خرابات
محبت را از این بیانی
مظهر خرابات محبت
را چه قدر مریدان
که اگر پیش پای تو
بسی با کمال بی تو

له ای صیبت
دل صاف نیست
خاک که در تن درل
تو همچنان
که در تنه و جگر
موجود است

که می نیم و بر خانه بخیری و مجنونی	شیدا اسم بهار آموخت طفل از ارجه خسو
که لازم گشته با تصویر لیلی بکیمونی	نکب و سایدین و پوزان خن بر ویان
که میکردی بلند اکثر بایامی بسا دست	سربایمی زنی اکنون سرم را یاد ایام
که گر بر خاک با آئی ز تو پایی زدا دست	پس از مرگ از غم را چندی بهر خواشه
نمی بر سینه ام پای و دوستی بر کردار	خوشار و زیکه از انداز باز خود خبر داری
کند جاو دل شکفت چون درخت مو	چون خود بهم سری پیدا کنی باریک سید
دل میدهد بدست چای سپهر	مظهر و دشمن خودی ای خان خراب
مسکینه لطفی که بار دیگر آزارم کنی	باز میخوای بدام خود گرفتارم کنی
آه مظهر خرم سلام کس	سبزین تیغ بر زن آسانست
می بچکد از نگاه رنگین ارشت	گل میدد از خرام باکر و رفت
گردید مکر بهار برگرد و سرت	ای چیره رخ تو جگر خون کن
نکجه سوز ساز این حلقه چشم	تاز و بد نیاز این حلقه چشم
چون چشم سوز ساز این حلقه چشم	اندر مژه ام چکاغذ شکی گرمی
و مشق گریستن بکین کس	گر بنده رخساری عشق حسنه
بریکتی هوا اتوی قشلی	مظهر است که غیر باران نبو

بای با این
تو در این تصویر کنی
مکان و زمان را

کسی ای نخل
در دل تو قرار نده
و در دام کمال مستی
گرفتار شوی تا قدر از کده
تو ظاهر هر گز در ده

تو در این تصویر کنی
مکان و زمان را
تو در این تصویر کنی
مکان و زمان را
تو در این تصویر کنی
مکان و زمان را

تو در این تصویر کنی
مکان و زمان را
تو در این تصویر کنی
مکان و زمان را

ایضا	از گرمی جلوه کرده ام تب چکنم ملخ نشسته خون رنگ بزم کز شک	ایضا	مشاطه رقیب گشت یار حکیم شده پره میان لب بزل حکیم
ایضا	با عیش و طرب که از بیدیم چه شد الکون که بدل حسرت و غمی ایم	ایضا	از رنج و المها که طبعیم چه شد میدیم چه شد اگر ندیدیم چه شد
ایضا	از دست پش عشق بدر و دم چه کنم	ایضا	گر دیده دل از حیات سر دم چه کنم
دوری ست چو پروانه بنوغم منظر گردن آن شمع نگر دم چه کنم			
ایضا	اشکم تا کوی دل بامی شنید این ناله آه سوزانی نکشود	ایضا	این آب طوف خاک پای شنید فریاد که فریاد بجای شنید
ایضا	در عشق ز بند عقل گسیخته ایم هر پند که یار بر سر ما گذارد	ایضا	بر خاک ره آبروی خود ریخته ایم چون خار به امان تو او سنجیده ایم
ایضا	ای روح تن نظاره گداز گداز انوار رخت ز داغ چمچک افروز	ایضا	جان دل یار به پاره گداز گداز ای ماه پراز ستاره گداز گداز
ایضا	داغ چمچک که بر رخ جوهر است از بسکه نظاره اش نشوخی کردند	ایضا	چشم گداز مستی این گداز گداز بر چه ناکش نشان ننگه گداز

عشق خون درک
از قلم جلال

مخمسات

خواهم که بخوانی یکی آه سر کنم ترسم که از محبت خویش خبر کنم	گاهی که چون نسیم بکوشم گذر کنم لکن بر تبه خود را و چون نظر کنم
	با خویش سرگرا نی او بیشتر کنم
گاهی نشد ز چشمم تر من خجل شوی ترسم ز بیوفای خود و منفعل شوی	هر دم ز تار شمع مصیبت غل شوی هرگز نگفته ام که خبر گیر دل شوی
	گرازا میدواری خویشت خبر کنم
کردم ز بسکه آمد و رفت علی الحساب رسوایم رسید بجای که از حجاب ای بیار	در کوی او باین دل پر شور و اضطراب چون گشته خوار و کمر ز جنتاب
	دیگر پیش او نتوانم گذر کنم
آتش برون زرقه ز خاکسته چنان عیطا قتی شوق ببین که ز سر من هنوز	آن شک گل کرده درم از بستر من هنوز خالی گشته است ز جان بکرم من هنوز
	نگذاشته یار و روی براه دیگر کنم
ایش طفل شوخ که گم می کند کتاب وقت و فاع او من دیوانه خراب	چون چشمم دیر مانده بر خسار آفتاب یا همچو عاصی که بر بندش پی عذاب

	با هر که رو بروی شوم گریه سر کنم	
گفتم مگر بخت تحصیل آید الکون که هیچ داود لکریه بهم نداد		دیدم که یوسف از آه من بید روشن کنم زانکه کج قلم بود
	در کوی اوشینم و خاکش کنم	
سرمیکشم بجا دیده آرزوی او میله ز شرم عشق بجانم که سوزی		گاهی که با سینه مطهر بکوی او اگر حسب اتفاق شوم رو بروی او
	باشون این چنین نتوانم نظر کنم	
مجنون گریه غزل صبا		
دست چون بهلله زان کبر می آئی چهره افروخته چون گل نظر می آئی		عرق افشان لو که اسی شوخ پیر می آئی جامه بنفشه شاد بر می آئی
	از بخار دل گرم که در می آئی	
بوی گل از در گلزار نیاید بیرون از صدت گوهر شهباز نیاید بیرون		جان پاک از تن ابر نیاید بیرون حرف مهر از لب دلدار نیاید بیرون
	بصفای تو که از خانه بدر می آئی	
نیست ممکن بدلت ریشه نماند شود		چیب با پاره چو کاشش تو هر چه شود

چه توان کرد که خاطر تو خرسند شود	بچه تدبیر کسی از تو بر و مند شود
نه بزاری نه بزوری نه بر زمی آئی	
بی لای شوق ز من چشم پر کی ماندست	در هوای تو جسمم چو صبا بی ماندست
چون تویی شیشه لبی بی گلابی ماندست	از حیایم تقسمی بایر بکابی ماندست
میرود وقت ببالینم اگر می آئی	
چه خیال است بمود کمرت چیدین	یا چو ستار تو برگرد دست گردین
چون که در خواب نه باغستان گلچین	کیست گستاخ که بروی تو آردین
اگر عرق ناک ز کینه بد می آئی	
چون کمان خسته ای با چو کین نیست	یسنه آن خم زلف ای بیت چو کین نیست
کافر عشق تو بروی من کیست که نیست	در بهت باخته جان دل و دین کیست
اگر چو خورشید بشیر می آئی	
شعله روی تواند آخت بصبابت را	بچه منظر من آتش غصبت را
دم چو تنی اگر که شد ز ادصبابت را	جان حدیث و شوق تو بصبابت را
بچه وقتی بازین نیست اگر می آئی	
تمام شد خمس میز از منظر جانان بر غزل میز اصابت	

واسوخت	
پس میزدن ظهر دیوانگی شکار	روز بی بقاصدی سرای بی شدم دوپا
آن طبلی که بی رخ گل بود بقیار	آبی کشید و گفت که از دست روزگار
گل میزد بیاغ و دمش میزد	الکون می طلب بیاش میزد
چون ابر بر بیاغستان نمیرو	گاهی چو پیل سوی بیابان نمیرو
پروانه وار سوی چراغان نمیرو	بیل صفت به بیکرستان نمیرو
از بیدلی بلخ غمی عهد بسته است	وزیر کیسی با تهم خود خوش بسته است
در کوی دستان و عزیزان گذر کند	کو محرمی که داورسان را خبر کند
پسند اگر حال سخن مختصر کند	بن اختیار گریه و فریاد سر کند
یعنی چه حاجت حرم و مقام حکمت	مظهر چیست در محل و حرم
دلایمی ششمان غمخیز شاد کرده است	تا بخر و ابر و پری بیدار کرده است
خوشی در نی نیستن ایجا کرده است	خوشی از شهر و در ترابا کرده است

	رحمی بخت دل بویانه اش کند رقت بگیرد بای غیاث اش کند	
تا وحشی بدام است کشیده بود تا بامرا دل نفسی آرمیده بود		جانش لب زریخ و تعبها رسیده بود عمری بنجاک و خون تمنا طلیده بود
	که و این فلک بتیر طامت نشانه افتاد سنگ حاشه بر شیشه خانه اش	
دیدم چو شسته بر خاک و فاده بود این بیت خود به نیت خویش می زد		روزی مرا جنون ده ویرانه اش نمود گاهی اگر تا نفس عقده می کشود
	در خاک و خون کشید سپاهی امیر پیش از اجل رسید قیامت امیر	
با هر که اشتی بکنم تنگ میکند و با هر که مرگ نیر بمن تنگ میکند		هر دوستم به شمتی آهنگ میکند مینا بمن معامله سنگ میکند
	ای چرخ بر سر چو نعلی یکسویی غریب الدا که این همه بیدار دلیلیب	
تمام شد و اسوخت		

مشق

خدا در انتظارِ حمدِ نیست
خدا هیچ آنچنین معجزه نیست
مناجاتی اگر باید بیان کرد
محمد از او میجویم خدایا
و اگر لب و اکمن منظر نصیبت
ز تیریم غرض غرض نیست
طییدن واری از دل کلام
ای طیشن ^{۱۱}
همین خون گرمیم در برقم نیست
خیال این ترانی هم ندادم
ولی دارم خزینی داد خواهی

محمد چشمم بر او شناسیست
محمد حامدِ حمدِ خدا بس
به بی بی هم قناعت میتوان کرد
الهی از تو عشقِ مصطفی را
سحق با حاجت افزون ^{۱۲} نیست
و ما غم را ازین یو با نیست
اصول توصل سبیل میگویم
و اگر از هر چه گویم اتقا نیست
و باغ قصه خوانی هم ندادم
اکنون میگویم خفنی و است

غشوی دیگر

سرت گردم امی قصد کوی یار
از آن پس آن شمع پیمان کسل
چنان بی تو از خوش آن روزم

رشن سجده پرور آن نگار
اگر بگو ای دل جان پیمان دل
که از دست این رنگی مرده ام

لعل این
اشعار صبر و
دیوان با فاضل
تأثیر ستای نامه
یعنی ستای کرم
یعنی کدی را

چه جسمت به حال بن مختصر
 دل مرگ سوزد بر آن ناتوان
 شود و طلع گردا جوای من
 اگر بشنود در داین سینه لبش
 نگاهی ضرورت حال من
 چو آن مرغ دیوانه وصل گل
 فتادم زبید او ایام حیر
 بسرفت عمرم درین اشتیاق
 مراتب ضبط نفس حق بنماند
 که گروا شود شایر او سخن
 ازین ده بجزات قدم منم
 که هرگز نبود این مهد منم
 فرود رفت در پیرت سرم
 نبودم شکار چنان معتبر
 ز زندان پی امتحانم برار

که جز بکینشی تنم نغمه گر
 که از زندگی رنجبه باشد بجان
 کند گریه هم که به حال من
 شود همچونی ناله خالی لبش
 که افتاده بجران بنیال من
 که گرد گرفتار فصل گل
 بفصل وصال تو در دام
 که آزادیم کی شود و رنجار
 بهوس ریشه درشت خاکم داند
 شقیعیم شود و واجب العرض
 باظهار احوال دم منم
 زندان ششم و چنین فصل
 که بهر چه بستند بال و پر من
 که لازم بود قید من بقدر
 بطور خودم ساعتی واکدار

<p>دراحوال من غور کن کيفتر بصد جان گرفتار را می توام نیایی اگر بلبسته زلف من مرا عطا کن دل را حیات ابد ز بهر خودت اشتقا کم کش باین لطف شرمندۀ خویش کن ولیکن نه آزادی از دم عشق من نماز با بر وفای خودم اگر نگ داری من را بقدر ز اظمار قلم خجالت کش نه بیست این در آید از من کسرم گرنه آبی بسودای تو</p>	<p>اگر بینم قابل ایر قیض بدل بنده جورهای توام بگرد سر خیز بگردان مرا بر اتم بده بر نجات ابد با نذر دیگر بامم کش ز آزا دیم بنده خویش کن که صد عید قربان بیهوش توقع ز صدق و صفای خودم زهی آبرویم که خاکم بس ز بیابانی من مالت کش ز لوسوزی تست و فای من شود بی علم فوج تمهای تو</p>
<p>الحمد لله رب العالمین که ز ناله غیب گشت مسموع</p>	<p>والله اعلم است خبیر است اذرا</p>

بسم الله الرحمن الرحیم
 و لا اله الا الله
 محمد بن علی
 علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم
 محمد بن علی
 علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم
 محمد بن علی
 علیه السلام

کان صدیقین زبیر دوت
 انسید بواحسن که پیش
 نور بصیرت و لایت
 در عقد نکاح خود در آورد
 این مژده را چو دسته رگل
 رفتم بجناب حضرت دل
 فرمود دل از سر عنایت
 ای فکر مجسم فاطون
 چون هر دو ستاره هایلون
 در باب قرآن این دو مسعود
 من از ره عجز عرض کردم
 انسب بفقیر جزو عنایت
 انکه لقبم خطاب فرمود
 سبایه دست قدرت حق
 مسنون تو ایم اگر گوی

ناز و پیشش لفظ و سخن
 چون نام علی است جز بانها
 روشنی کس خاندان آبا
 معصومه اگر کن سلطنت
 بسجقت و ما ^{در جملہ} اعضا
 از بهر ادای تنهتسا
 کای جان سخن جهان بینی
 وی لطف مصور مسیحا
 در ساعت سعد گشته بجا
 یک قطعه دلگشته کن انشا
 کای صلح امروین و دنیا
 این امر بخامد باشد اولی
 کای کاتب وحی حق تعالی
 مفتاح کنوز علم مولی
 تاریخ زواج صاحب ما

اگر دید زبان خامه گویا	آخر پس از هستان بسیار
رعنائی سر و شد دو بالا	وی مهر کشود از سر راز
یارب تو بغیر غل خود عطا کن	
این غل مراد از شمشیرها	

خاتمه الطبع هزاران هزار محبت و شایسته شیرازه بند اولق ارض و سما و نظم
 حقیقی و ثبوتها و نهایتها که درین زمان فرخی توانان شجره از رشحات اقامه مطهر
 مضامین آب و قطره از قطر آینه بیان معانی در زشتا شیخ مشایخ نان سید ایل سلوک و عرفان
 منظر صفات حبیب خدای حمید مولنا و مرشدنا و مقتدانا حضرت میرزا امیر حاجانان شایسته علی
 و جسته فی اعلیٰ علیین بقشه فی مرقه اشهد در اصحاب و محققان معانی تران استجیات نیسی
 دیوان غزلیات و خجسته ایان یعنی شجره خیره عید قربان استعجری با تمام جمیع
 و بیچان محمد عبد الرحمن ابوحامی محمدرحمان که اندک آن بحر و خزان در مطبع
 مشهور نزدیک و دور یعنی مطبع مصطفائی واقع کانپور از کالبد الطبع برادر و دهان ایام
 مسعود و اوقات محمود و معادن یوایت زو اهر یعنی خیر طبعه و امیر که اشعار انتخاب نموده
 بجناب مدوح قدس از سفایل بابتده سلف عبارت از انست بطر نیکو طرح طبع ختم است

بسم الله الرحمن الرحيم

آن روز که آتش محبت افروخت
از جانب دوست سوزد این سوز و گداز
رسید ز من کسی که معشوق بگویت
نشست بهایای برین بگویت
جز در عشق تو نیوید هرگز
صحای دلم عشق تو شورستان کرد
برید ز من گنایا بحسب انگیم
مجنون نصیحت دلم آید
دل کرد بے نگاه در عشق
چند آنکه رخت حسن نهد بر حسن
همواره تو دل ربوده معشوق

عاشق رخس سوز معشوق آفت
تا در گرفت شمع پروانه نسوخت
نگفتم که فلان کس است مقصود گویت
کز دست چنین کس چسبان خوابی بریت
دل راز ترا بکس نگوید هرگز
تا مهر کس و دگر زوید هرگز
بدرید ز من لباس فرزندیم
بنگر که کجای رسید دیوانگیم
جز روی خوشت ندید اندر عشق
بیچاره دلم عشق نهد بر عشق
غم هیچ نیاید ز موده معشوق

یاد علی سلطان المصطفی

عشاق

شعرا

من بی تویم از شب بخون در بودم
چنان ترسید دل از هجران که گونی
بست تو ام از باد و جامم از دم
مقصود من از کعبه و تاجه توتی
ابر از دهقان که تاله می روید از
طوبی و بهشت و طسبیل از زاید
سهلست مرا بر خبر بودن
تو آمده که کافری ایکنش
چند پرچین کنی ابرو تم آغانه کنی
ای بخت من بدست من اندازدش
ای صبا باز آمدن دوست یوسف
کاش که دول از سرم برین برود
خوش آنکه بید گیان بنا باز کنی
دوشش که دنا صحرای سوس ملا تخانه ام
درین چین منم از بلبلان زاری کی
تن از م باب دیده میساند آن کاهی
شاید که به نیم سر خود ورقم او
تا بوت من هسته ز گویش گذرانید
مایتم و صد ملاک از دور یک نگاه
بگشت چمن می نداد از قشایم
ترا چند آنکه آن مره ساخت پال جفا

لوتی لوتی شب بنوده سعدور
شب بهر تو ام روز وفات ست
صد تو ام از دانه و دامم از دم
ورنه مرانین هر دو مقام از دم
دشت از مجنون که تاله می روید از
ما و دلی که تاله می روید از
در پای مرا و دست پی سر بودن
غازی جو توئی رو دست کاف بود
خنده زن که گره از دل بازان کنی
وین سر یمن که در قدم او میکنند
باد کو تابوی پیر این کبغان کی رسید
یا مرا صبری بد چند آنکه استغنائی تو
نظر در آن تن نازک کنی و ناز کنی
گفت عقل میشود گفتم که دیوانه ام
ولی زاری من نیست از هزار کی
که پنهان می شود و موج پیدا شود
خوشم که شوم کشته به تنم او
چون نیست امیدم که بیایم و گراجا
آن هم چون بگری سبب جدا شود
که همچون پای پیچ و گشت دیانت من
تو باز از شوق او چون بزه مرا خاک کنی

چندین بیت از کلام
چندین بیت از کلام
چندین بیت از کلام

عالم از سر

خواجگان علی بن ابی طالب

شیخ ابراهیم

ابوالفضل خراسانی

شیخ شمس

دانش آینه

ابدال اصفا

قاضی ابوالحسن

ایوب

ابلی خراسانی

این نیز است

آمر و عیال ^{ببین} شکله داری را	بی پاره بهر تو غلط نیست گمانا
باین صبر را سوی خود از و طلب در لختی کشند مرا یاز گرم دو کینش	یا که تو پاک دانی صبر این حد طلب یا قدری فزون بر آن تا کنم و طلب
صبر نیست دوا می من خون جگر می	دار و پی هر دو من از درد جگر سه زینت
گرچه با موج زند باک ندارم	بمی گرم هست از آن چنین جیست
جدا از یوسف خود نمانده یقین شد	که چشمه سار تن یقین عین نیست
عجب که شمع تنی بسرای من سوزد	من آن نیم که کسی از کدایی من سوزد
خواهد بخت من از شود کم محبتم	غافل که این کرشمه محبت بولنا
خوش آنکه مست کشوی تا بهانه بخری	تو باشی در من و شرم از میان بخری
از مرگ رقیبان تو شرم نتوان بود	جز سبند برگ همه عالم توان بود
چو یار رخت سفر بست من چکار کنم	و دایع عمر کنم یا دایع یار کنم
بهروز با منی و دل ز بیم بجران سخت	بروز بهر چه با جان بقیه سار کنم
شمرنده ز آسمان و زمینم که هر تو	تا کی بسجده افتم و ستا که دعا کنم
اکنون که نهاد بیت لطف را گزاف کن	تقنی بگو سنگی بران تیغی کش کاری کن
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی	چه بجا طکر از اسنم که تو از یاد روی
بصد گرفته و نامزم شکار خود کردی	کنون کناره گرفتنی چو کار خود کردی
بیک دور و زده چنانکی برون می از دل	که سالها محبت در وطن کردی
یارب آن متاکی از خنجر هکله خنجر گشت	دای بمن گوی من این چنین گدا گشت
از دو چشم محبت در دلم صد فتنه پیدا شود	مجلسه کا سنجاد و بدستند غلامی شود
روز بهر چه میاید آن طالع شکار خایکشد	خسته را چون شد جان بد میسایکشد
خوش آن مجلس که اینجا تو بهر خود چون غلام	مراساتی گریبان گیر دومی و غلام زیزد

ساز است

خوش آنکه جان سپرد و وصل نگر خویش
ز آن گمانی داد از نو این دل فسرده را
خوشتر بنگد لیسای او که در در مرا
نگسخت حال دل از حال من کو چنان باشد
نمی خواهم که گس با نازنین من سخن گوید

چشم چو بختی در مان کوشیم
پوشد برای زیب مردم جامه

ترسم این گفت که دارد با گریان سینه
مزه بر هم مزانی دیده که نتوانم دید

ز لعل دل چو تخته لعل که در کان

ز محرمی شفت اینک شهاب بر کوکبش
میسر کی شود وصل تو ای جانان
طرف حالت که آن کش سوزان بر
عشق باروی بحر شیده پذیر این چاک
دست برینه زنان دریایی تا بوم نیست

قاتل من چشم می بندد و من کل مرا
تو هم در آینه چرخ خویشانی
آنکس که بیا و او کمنی دهن را رسا

بتان که نسبت رخسار خود به ماه کنند

گر او دیدن یار سی تا بوم تم
نگین چشم که مهر از تو بچویم و گر

و دیگر بر زخم نیندخت کار خویش
آری گفتن آب چو آن شمع مرده را
دل ز رنگ بود طاقت شنیدن نیست
په بیدر آن بیان در دل درودگر باشد
اگر چه قاصد من باشد و پیام من گوید

ما حلفت در دست ز جان کوشیم
ما به دیدن گریان کوشیم

در قیامت نیز نگذار که گیر و دمنه
که تو با عکس خشن دست مرا خوش کنی

هر حرف آرزو که نوشتم ترا

نگاه بام دور از دست ویدار میباید
که او خویشاں تو ایسمت و ای کجایان
زود تر میرود و ویر تر من می سوزد
باد و چشم تو دل ای شوخ ستمگر چه کند
یک مسلمان چو در افتد بدو کافری کند

تا بهانه حیرت ویدار و در دل مرا
زمانه ایست که کین خود گرفتار
روزی هزار بار ترا یاد می کند

ز شرم روی تو در یکدگر نگاه کنند

زود در گوی تو خواهند بیا و آوود
این چو بد بود که گفتیم بگویم و کرد

از این سخن

سخن از این

احمد بیضا

بهرامی بیضا

نوازه

طالب ایل

مهم است اینها
شاه اسمعیل صفوی
میرزا نادر شمران
ربا

سولانا اوست
نظم لایق این شاه

میرزائی بدنه

میرزا لطیف نام
نواب افضل بیگ

حکیم الدین شیخ ازان

سندیدم سحر بندگیان که واکردم	از آنکه بشنیدم غمخیز دوس می آید
که من بسیار بچو هم اغوشی نمیدانم	لبودی خوشترین از لطف گستاخانه کزین ستم
مرا بیدار می سازد که باریاد خیمه خرابان	چو در خوابم در آئی بخت بد از بهر محروم
چه خواهی عذر دشنام گذشت	بدشنامم در گرامی دارم
که چون فراد و محبوبی هستی که می خورا	زمن سپید راه در سرم شهرستان سوانی
عیب تو همینست که در کشور مائی	ای جنین فاجون تو متاعی بجهان نیست
که گاهی خصمت برگردی گردیدنی دارد	بلاکم می کند در عشق بازی شکایت و اند
کرد فریاد که فراد و در گردید است	بسیستون تا که زارم چو شنید از جاست
نیت حجت که خطا در آن	هیچ کس مکن جلال تو نیست
که در کن نتوان بجهاد شیر برید	نتوان ز غم تو دل تدبیر برید
وز تو نتوان دل بشم شیر برید	بر من نتوان گشت پیچید و گشت
که این صدا بعدی حسن نماند	بیای تا که خوششان از شکایت
در ز که دل نمیتوان کند	باشیفته و فانی خوشبیم
حیف از زبان که بال کن نمیشود	بهداد او ای نامه تواند عشق
پس این کجای صید چاره بر افسانه	تو با من بسیار کشتی چندی طالی با
بر خاستن فدا و بعد و گمرا	آنگاه که کوه محنت عشق از کمر
چون چهار آلوده تواند کب از خمیازه	گدنی از تیغ او دارم که چاک سینه ام
سهر جان خویش گم و در دست زویش	چو ز بیم غیر گشتن نتوان برگرد و کوشش
وز آتش و لعل آتش کباب شد	از آه حسرت هم جگر شعله آب شد
آه از کجا نصیب من این صندل شد	چندین قفس ز خوشی بال و پر شکست
افغان که باز زبان حسن شنیدم	راز نهانی مسل و میتوان شنید

کشیده در میان تیغ ابد گنیم مرد اطلاع بدلت میرساند زین بعد از وفات هر قلم استخوان با تیغ شوق تو آورده یک حرم را در شوم کی شد که از مرن وصل کن	طریق ترسان کی بر پاک رسیدم کنج رخسار بود و رخ را فزاید سر بسته نامه الیت بنا مهران یا تو بانه لیشه فرو برد صدم را از گریبان سست تا گریه شوم بر زدم
تخت اگر بادی بد امر و دامن ترا خدا یک زبان بر دارن خیره ای سلی هر داغ دیرینه شهیدت بکفن	آنچنان گیرم که قمر کات گل جان اگر که ناصح پر دلاست میکند مجنون شنید را صحرا ی کربلاست بر لای پی بنیم
در فراق تو من خسته بجانم چه کنم انگه گردنم ز ما دانسته راه خویش را عشق روزیکه بی چاک گریبان گشت یا معمار مجنون که ز خاکستر دل پس از عمری نگاهی گریه بگویم که در جا دارد چرخونه خورده از شکم چه جانها داده ام	ز لبتین شکل مردن نتوانم چه کنم کاش می آمخست گشتن بنگاه خویش را عمر با بود که مجنون تو عریان گشت شک بهر خانه که میرفت بیابان گشت شهید زخم شیشه قفا فل جبرها دارد منمیدانم چه خواهم گفت در محراب دل
هر جا دو چار شود از خوشترم در شفا گاه تو بیگانه بر ویت دل اچگونه منع محبت کند کسی گشتم غبار و از سر کوشن نمیرم	یکبار از غور نیر سد خدای را و اعظم ازین که با تو چرا آشنا شدم گیرم که بلیت زده نصیحت کند کسی دیگر چه خاک بر طراقت کند کسی
ما حرفین قدر بار غفلت میستم دست امیدم دلمان زمین هم کوته است اگرچه آیدیم بکوی تو دور نیست	می برو این بنگار بر چه دایره است از غبار خاطر خود خاک بدست می کنم فروست نیافتیم که خون را خبریم

ادای صفای
آفت منشی
ایسر یک
مرزا ملک فانی
ایسای نجفی
ایمانی غازی
از فخر انوشیروانی
سیرا شوب
مولا مالک
مرزا جلال

ادبیات

در دِل با شنیدنی نیست یار بآن سوز فکر و دل دیوانه ترانه از من باز دوستی من نیست	کشت سراسرستان مارا اگر کیم آید آتش بر دوازخانه که چشمم خور تو با کائنات نیست
برون بجا که حسرت دیدار شکل است خومی کنم بهر تو بر و زنده اگر چه کوکن از پیش میبوی برداشت باقرگمان مهر و وفاداشتی بیار زان سوز رخشی نه ازین سوختگایتی باقری و عشق کی و چون یک دانه که سرایبی وجودم همه در دست از بسکه بهر دامن فتادیم و رسیدیم مگر نمی شود که من اهل آتشتم ام	مردن در گزوی تو بسیار شکست دل کندن از رخ تو یکبار شکست ولی چه سود کند سنگ راه پرویت این جور با سزای دل ممکن است خون باد دل صدحن اندر میان است گوئی تمام شهر ز دیوانه پر شد داغ تو دامنم که کجا هست و کجا نیست در دست کسی نیست که مشت پر نیست باقر کسی بخیرگی قاتل تو نیست
اب بر لب من نهاده گفیت هنوز آن سنگدل از ناز با من گران دارد خضر از حد بید و چو روی یار باقر	جان تو بلب سیده خاموش مرا کشتت منت بر زمین و آسمان دارد کند آخرین نگاه ره یار گیرد
کند شرمند ام تا پیش او یک خطه ننیم خود را بچه مشغول کند آه چنان میکنه خسته عشقت بهشت خانی عشق را حیران بود لازم نمیدانم چنان فارغ ز شنیدن غایبش که ایشان ما و غوغای غایت وصل تو نیستیم	بی تعلیمم تا پیدا شوم از دور بر خیزد مسجل شده مرا که طلبیدن بگزارد میتوان یافت که بچاره چه هست از صورت لیلی کسی بهلوی مجنون میکشد آن دست ندارد که دایمان تو گیرند مارا برای خاطر جوان نگاهدار

<p>بیکه اندیشه آن خمی تمکاره کنم دل که حوصله برینم ناکه قانوست</p>	<p>هر زمان نامه انشا کنم و بار کنم چشم دارم که سر ای بی تو قطره کنم</p>
<p>زایر جمله خوابان بر گردیدی و این ز غمت غمیتو ام نفسی خدایت</p>	<p>ز دست من نمی آید که چشمم نشینم بهر جای عشق بهیچ جا نشینم</p>
<p>بکدام سخت جانی ز تو دارا ببردن شده است از دو جانبش طلب خویش</p>	<p>بکدام مهر بانی به تو پیوسته که تو هم نشیندانی ز من احترام کردن</p>
<p>ز من شکسته عجزی ز سر بیاوست بیتو شب ماه تیره روزان</p>	<p>ز تو سنگدل گنگاست به هزار ناز کردن چون چشم سفید گشته است</p>
<p>روز جزا از تیغ تو شرمندگی کشید مگر دل به از خوشی یار این دل نشود</p>	<p>در هر گلو که در دم گلاب کرده اند رحم پیدا کرده تا عشق پیدا کرده</p>
<p>بیدار میشوی و بمن حرم میکنی بر گل گل اکبف باد صبا می نمیم</p>	<p>گر بینم خواب که شهنشاه میکنی باغ بهم جانب او نامه بر می آید</p>
<p>چون بدنگسته و خند و بتودل هرگز گفتمی که حالت جان بپوست</p>	<p>پیوند گسستن نمید و بتودل خون باد دل کسی که بند و بتودل</p>
<p>گفتمی که کنم فکر دل حال منی آخر همه من در دوا عیاری بیداری</p>	<p>اوجان لغبت د او تو فخری گری وقت مردن بر سر بیا بیداری</p>
<p>چون اینجا گرد جانب بپوست انگه بینم بجز تنها کله وارو</p>	<p>از ازل دیده و حقیق چو اگر نبود کز ناله ناگوش صدت بکده وارو</p>
<p>اول شویست بر با جهر پسنداری فلک ندامم هم سر ترسم که در سنگام قتل من</p>	<p>صبر کن بندانکه هست و حب جبران شوم زند غیر می بقرب شفاعت بپوشش</p>

میرزا باقر

میرزا باقر

میرزا باقر

میرزا باقر

میرزا باقر

حزنی سادہ دل امروز اگر چون ہر روز	لبخندہای دروغ تو تسلی شد و رفت
در چمن بود زلفی و بجزرت می گفت	یا دزدان کہ درو آنجن ایست
می نشینم می تنگیدم میگیدارم میسم	راضی الی میکنم اما کہ پروا میکند
مرا بر سادہ کوچی های حزنی خندہ می آید	کہ عاشق نشست و چشم محبت پرانم
گوشه کو کہ بکام نل خود کیست	گر یہ سر دہم و پیر چنی یارہ کنم
فکر شکست خاطر افکار من کن	پر دل شکستہ ام و گرازا من کن
من را غم خوش غم او داند و دم	ناصح تو فکر شکید بر کار من کن
تو شتر طایری و رسم وفاداری شنید	ہمین دل متوفانی بر دو دلدار عید
گر چه پیدا نم بجز رخسار ندارد	ہر چه بادا باد میگویم با دور و دی
کاش ای محرم نمی پسیدیم کان بہ سخت	یک سخن گفتی و از چندین لکاحم سخت
من بجرمان خوش دلمست مند برضبا	از تو مہمونم اگر نزدیک محل گوید
کردی پس از رقیب نظر سوی من	خون مرا بجز آلودہ نیست
مرجھون آنچه آندہ و جود از مانتی آید	دویدن شیوہ سیل از دنیا نمی آید
بود صد بار از مرگ جوانی تلخ تر عمر	کہ با صد گوہر حسرت تو باید بستیت
تسلیم کشند آرزو اگر این است	ہزار سالہ وصال تو انتظار
ای فلک اگر تیغ افی بار قیام کہنہ درز	ورنہ خصمی باغتری همچون دشواریست
ہمان بہتر کہ دل بہرست بجران بتلا با	غیموی این چنین او ادا کا می ترا با
بایدی نتیجہ مہر و وفا می تو	خواہم فطارہ کوہ اگر گدازان
دو سر شد کہ دل صرحت محبت بزبان او	بدان ماند کہ عاشق گشتہ و ازین بداد
اگر مکر صرحت فاصد با من ہمہ فریبست	این بس کہ دل زمانی امیدار کرد
اگر چه آہم لاد در محبت جان نمی ماند	باین شام کہ با محبت بجران نمی ماند

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

صورت خوب ترا چهره کشایان تخلص
ذوق یک لحظه وصال قربان میزند
صد ره از نیم تو گر خیمه روم بازیم
چرخش از چو پشی که روی باز باشد
ز فرب و عده آشب نزد چشم چشم بزم
برگازش من سوخته در روز وصال

قافای خن مرا سخت که در روز جزا
اوقات خوش آن لعل که سباز

بجرم آنکه نمودم بدوق روز وصال
لگش صد ره مر از ناز و استغنا کم است
تمنای کردار دل امیر و ارمن
صد که جای که او باشد بهر سو می کنم
نیکویم دلم او دارد اما این قدر گویم

از لب که روزیم و شد چاک
لوفایا در آن کن که من سوخته دل

امشب هیچ وجه دلم نمیشود
انگیزه ناله ام در زیر گردون
صد بلغم و چشم پر از بخت و من
ای باد صبا طرب و آرمی آت
از کوی که برخاسته راست بلو

مکان کار چو افتاد خدا ساز شود

لمی نمودم بیکدیگر و چنان میدادند
که کسی تابقیامت نگران بنشیند
کشش شوق بلا نیست که من ایم
که بعجز چون درایم در صبح باز باشد
که شب امید واری در خانه باز باشد
و شب بجز بلای است که من میدانم

نظر از ناز بهنگامه محشر تنگ
آزاده دلی و اتم آنم دگر است

فراق آنچه من میکند نر ای من است
در خور حسنی که او دارد هنوز اینها کم است
تکلف نیست می از دیدن نظر من
تا بتقریب نگاهای جانب او می کنم
که من دل اندیدم پیش خود تابدیده ام او را

این سینه هم بدو خن رفت
زنده از بهر همیشه که جفا می تو شدم

گو یا که خاطر کسی از من نیست
مصیبت خانه ام بسیار است
دست جنون گرفته بویژه میوم
از طون که این کف پامی آت
ای گم که در چشم آشنای آت

که قطره بدو یا جو رسد باز شود

حسنی حسان
مصدوری خن

چتری پایت
هم حضور سا
خیال گیلان

حسن خانت

خاکه ای از این آرد و است

چو آدمی بجهان تیل بگریم	که خنجر صفحہ خالی خنجر تاج ناید
جنون را در من گزشتہ را در کوه و داس	که هر سنگی است فریادی بر خلاصیت مجنون
عارفت غریب خط پہلوی میگوید	ہر کہ منی طرب دمی کند میگوید
تغافل کہ دین را غریبیت میدہم	ترا با کیہ بیان عشق در کاست میدہم
زندانہ در گور بی تو می سوزم	ہمچو خنجر بر رخاستہ
گشتگی بطالعہم است	بر گردن دست چرا نگردم
ما عذر جرم اینکہ چہ از زن ایم ما	خوہیم خست از تو اگر مرگ مان نہ
رم میکند از بسکہ زشتال خود آن شوخ	از عکس شستن رخسار او ماہ است
عشق ظالم دوست تا عشق کشی نہاد کرد	اچہ با پر ویزی بایست با فریاد کرد
آمرہ مانع نشد از گریہ من شدہ را	نہ توان بہت بختاک در دیار
اگر غرور نہ کشد کلفت بہر تنیم	گندہ عجب مرا عرض نہایت
زہر عزم جہر تو بجان کار گر افتاد	امید وصال تو بعد در گرفتار
ازین بہشت ہجرانی مباد او کہین باد	در حسرت ہر نگاہ من نگاہ و پسین باد
شادم کہ از قیام من نشان گشتی	گوشت خاک ماہر مباد رفته بہشت
نہ مشب بگذران کہ منی فکری سوز من	من آتش بجان چون شمع تا فرو نیام
سر ایا ز من از ترہم دامن بختان بگذر	مباد اغافل از خاک برادر از رود
ہمسایہ شنید ناگاہ گفت	خاقانی را در گشت آمد
این کوزہ چو من عاشق تازی بگوت	در بندہ زلف نگاری بود
این دست کہ در گردن می بینی	دستی است کہ در گردن مایی بگوت
بیچارہ کہ دل تو نامہ زبان دہد	آخرد از روی صال تو جان دہد
نفس سیرید با خرم کوسہ ناز حیرین	کہ بشنوم تو کاین مردن زبرانی نیست

چو آدمی بجهان تیل بگریم
جنون را در من گزشتہ را در کوه و داس

ما عذر جرم اینکہ چہ از زن ایم ما
رم میکند از بسکہ زشتال خود آن شوخ

عشق ظالم دوست تا عشق کشی نہاد کرد
آمرہ مانع نشد از گریہ من شدہ را

اگر غرور نہ کشد کلفت بہر تنیم
زہر عزم جہر تو بجان کار گر افتاد

از عکس شستن رخسار او ماہ است
اچہ با پر ویزی بایست با فریاد کرد

از عکس شستن رخسار او ماہ است
اچہ با پر ویزی بایست با فریاد کرد

<p>چو ای صنم که مراد دلی چه سود این ما را دوا کرد دل و دین هر چه بود</p>	<p>که در میان من دل هزار فروخت الاس نیاز که برستان بماند</p>
<p>بیم تنم نیست که این سر کم نخت را ای صبا خاک ترش آرو میزد از بچشم گر نه چند کنی با من آخراین نیست تحقیق خسرو مسکین درین بهوشن ها مراتو عمری شاید اگر وفا نکنی یار میگوید که او عشقم نخواهی و جان خسروست و شب افسانه یار و هر یار کشخی که عشق دار و نگار و ت بنیان</p>	<p>دوست میدارم که زیر پای او بسیار بود که بلا با همه زین نخت و رون می آید سخنی و مدد ز زمین آسمان نمی بار و که دیده بر کف پایت نهاده بواب و چرا که عمر گرامی کیس و خاکست میکنند و دعوی و مدار دل که ای میکند قدری میکند پس برافسانه برود بجنانه گریانی بنهار خوشه ای که</p>
<p>هر دو عالم قیمت خود گفته مرا ز بهر تو جنگ است با دل</p>	<p>منخ بالا کن که از زانی بهنود کنون مین گرفتار تو یا دل</p>
<p>اوری از یاد و خست پیش گل خواهم و گشت این و رقم که چون حال مرا گفتند گفت بگفتند فلان مرا و خست گفت افاده بودم در ترش آنرا گفتا کیست این و صیت میکنم که بشنود ابر و مکان من زبان شوخ من تکی و تن کی نمیدهم بناشک بیدلان اخذه می بیند امرو کی بیاورد که دیگر به بیخ ناز کشی بهر دانه و دوز و دوست تو خود رشتی</p>	<p>من همان به که گذر و می گلستان کنم یا و می آید که من و زیش او دیده ام خواهد مرد و چون من جان اویم گفتند بیا خست گفتا نخواهد بپشت این پس از مردن نشان تیر سازد سخنان من چه خوش بودی اگر بودی زبانش مردان کنون بر میدرخشی که من میباشتم بود مکه که زنده که خلق را و باز گشت آه از آن روز که یار توست و سه منزل بود</p>

بهر چشم نه مصاحبان خویشانی گفتند چرا تو دل بانی داد	بهر کج کلان مویشانی با سکه من این ادمه نشان بزد
تبع از گوی سوختگان تندگذر ز آنسان شده ام خوار پیش تو که هرگز	آب از زمین نقشه بنگر کند گذار از جور تو که دم کله آشکار کند
نماد ز من گناهی بشمر منده ام تو سیاه خنجر ازین بشیر می باشد	برق چشم دارنی حجت بهادت که مجلسی گری و شش از خوار است
دست انداز از گریبان سیران بر شد آجل نمیکند تم قصد جان میگوید	آسمان تاخت جان میجو من بیدار کند که روزگار حیرت کشان سپیدان
در بزم او کسم به بدی بهم نبرد نام وگر مباد نصیبم که نام عشق برم	بهر چند گوش در پس دیوار د آستم بسی است آنچه کشیدم من از محبت تو
ز بیم غمهاش ز دیده درو می تو قسم وصیت میکنم قصه چو با آبی پیش را	چون شخصی که چمن گلچید و از باغبان اگر من شده با یک بیک خاک من کنی
در گنه که جانبی که در تقصیری ز رفت چو طفل مرخصم بهمد زمانه	چون در آفرش که کار است تقصیر کند بهر عضو دردی گفتن نه انهم
بخت آنم که خواب کرده بر خیرشی بی تا بپایی دارا که از بیم شیون کنان	نالام شناسی گوشتی بفریادم کنی شیخ جاد و حق من بخیر تقصیری نکرد
ساقی به آن یاده که رهوش خود افتم رسید بر سر بالین بوقت نزع یار	من با خودم کنفیلان ووش خود افتم چراغ زندگیم شام مرگ روشن شد
به طرف که نظر میکنم چو آنان است آنرو دارم که بر سرم از کوبیدار بخت	خدا ز یاده کند دراع عاشقان ترا بی سبب ازنی ای صحرایه زنجیر بود
عوض بونیه بگویند دل جان میخواند خدا	داده اند آنچه بمن کاشکی از ناگیرند

صبر
بهر چشم نه مصاحبان خویشانی

ملازمی و فرزنی

ضلال گناه

بهر چشم نه مصاحبان خویشانی

خوار و برتری

بهر چشم نه مصاحبان خویشانی

بهر چشم نه مصاحبان خویشانی

بهر چشم نه مصاحبان خویشانی

بهر چشم نه مصاحبان خویشانی

دیوانه بر اهی رود و لعل	یادان گلرین شهر شامنگ ندارد
چو غوغا قبله نماب که بی تو ناشایدم	گشوده ام پرویز و از رفته از یادم
گویم صبر کن که ترا صبر برده	آری بد و یک بجرمی مگر دهد
بعد مردن به معلوم شود پنج حیات	هر روز آن لحظه بنالد که بمنزل بسجد
هر که رخت سفر از دار فنا می بندد	محل داغ بدوش دل با می بندد
دست من گیر که این دست بهانت که من	بارها در غم خزان تو بر سر زده ام
در نسخه که وصف لیث را بیان کنم	جان در میان غم که ورق افشان کنم
چو بایا و خط آهی بر آید از دل چاکم	پس از مردن شود ابری گردید غم
و عده به صحبتان رفته روز محشر است	دیر می آید قیامت گشت تنهایی مرا
ملنگ شود و خوش مراد از دستان دیگران	چون تو اند زنده بودن کنعان دیگران
ترا که آخر هست در او اهل عشق	چه لازم است که بار از خود بر بخانی
بهر دل شکن تا یکی درست کند	فلک سلیقه نتاگر و شیشه گردارد
طوق گردن یادگار حلقه دایم است	بچو قمری از گرفتاران صیادیم
چشم به راه نسیم خوش خبر داریم	بچو بوی گل غزنی در سفر داریم
دیر بر سر آن غزال و گرد آمد مرا	از طپید نهای دل جلوی در آمد مرا
کاش در تاراج گلشن صید گلچین شدیم	پیش از آن که آشیان صیاد برادر ما
چنین آهوده مرغان فنون پروازم است	بال خون آلوده بیرون زدم آورده ام
سخت تر دامن سلیم انسی فصل بهار	برده بر عیب از ابرو پشیدن خجاست
گلن است کفر نشان نگار بگفت	آب غریبه تالای روز و گلستان از نجات
در کفایتین عالم لا در کل میکنند	باغبان نهایی گلن است خواب داده است
و شش شش ای لاله پیش بگر خوان خطا	سوز و دمی نیست با داغ تو خون مرده است

بندارین و غم خزان
سختی و خوشی
دایه و غم خزان
برایم حسن و حسن
مردار و غم خزان

خدایا که گشت داد و دوستان بگل
 لبروی دودمان ناک هم بزخاک گشت
 نیست خسرو اغمی ملکش اگر بیاوشت
 جلوه گاه خوشتر است خاک لاله زار
 دیدتا میکرد سامان کنگاه بی خط و مید
 میکند بلبل گمان باغبان صیاد را
 خاک را جلوه گاه بی شکوه و خفا شد
 برویده خسته بنوع صفت میگان
 سوخت پیش از صبح تا خالی نیند جا می
 از خدا خواهم که ریزد دست گلچین گل
 تنهیت گوید رستان اگر سنگ سب
 سینه تا جا نگدازان که بلا می حشرت
 فرصت میگفته همه بر جسم صیاد میزداد
 شوق انتظار دشمن و باز آرزو که از
 رفتی و از شک بلبل چو طوفان گشت
 ماند و گریه بستی دین بزم آمدیم
 تاک ای سر بسازم ای نسیان در بستان
 که از آب جلوه گاه کیست چیزم
 نمک شامس این جای و قدمش بستند
 خورشید سینه بخیر دل و آواز
 بی که بدارم که اکثر در چرخ است

به چشم تیغ کیش و فصل گل گشت
 از تر زرا س صید با شکار گشت
 از آن سوی که نرسد به کوه و دریا گشت
 آن جنای نقش با بی جا بجا افتاده است
 در میان بنیان بر که این بیدار گشت
 مرغ دست آموز شاخ گل صیاد و دست
 بر پای سودن چو و شدن و خن گشت
 چون حلقه ماتم زوگان گرد شهید گشت
 مرگ پر وانه بر جو و سخت آسان گشت
 در سم از درد از ناله بلبل گشت
 بر سر من آمد و این آفت از مینا گشت
 از روی گشته هر سو شهید افتاده است
 بی مروت اولین از تشنه نم گرفت
 کافر بخون شسته راه کسی میداد
 روز بر گل چون چراغان تپان گشت
 می بده ساقی بقدر آنکه چشمش شود
 قطره تاملی تواند شد چرا گوهر شود
 که چون دیوانگان هر سو گریبان میگردد
 به شغل خانه صیاد و تشیان بستند
 کمان نشان بجهت و صانع شد
 دود بوی گل و ماغ را پیشان گشت

ت در ملک خراب عشق آبا
از جوانی تا پیری شبت و ز آوشت
باج از آنکه دیوارهای بنیم مباد
بر سرین آمد بسیار زود آمدن که تنگ
چنان از قید آن صیاد آوازی بهر شتاب
مباش در پی مرغ شکسته چصیا و
بیا بگویی به آشیان می فغانم خور
کسی در عاشقی بهم پیشه چون من نخواهد
آشیان چندی هم نگذاشت در ویرانم
سخت کوشیهای صیاد هم بجان آورده است
اسی بهما از سر بالی سر و سامان

دل از روزم رخان چمن بیتاب میگردد
جبان بنیم که می رختن خاک میزنو
بگوی شیخ که پر دل بعد مانگد ارد
گل مید از شاخ و بر خاک گلستان بچشم
بهار صحبت و شور جوانی

از بهار آمد که سوز بلبلان پدید انهم
از بلبل گرفته کشود از کار و لم
گل نشسته از خوش و از شاخ صغیر مر بجا
بسیار از نفس به جای خود بستم
نفسه مشک بوجدم و نفس آورده است

عاشقان بی چشم از راه و راه آورده ام
فروختن کی بسا از بهر صحبت داده اند
باغبان ناد و کشاید موسم گل بگذرد
دولت تیر می که میگویند شمشیر بچو
که پرواز بلند هم تا سرایم نفس باشد
رسد بای می گل که بستان باشد
که ترسم برگ گل خاک ریزد تا بچو
خوزم گر آب شیرینی بیاوم کو کهن آید
خانه صیاد آبادان که تقصیری نکرد
و نفس بلبل بگلشت گلستان آورد

سایه بال قید نامی دولت دارد

کنم چون یاد بای گل چشمم آب میگردد
که میازد و لم سبکی اگر از ناک میزنو
که نو به نامد ماهر میفر و شش دارد
کویر و بالی که جانی شتبان بید انهم

صفیر بلبل بوی گل بود

در دمان برگ گل گیرم زبان بید انهم
فضل گل آخر شد و بقیست از راه و لم
نیست بر بال چرم بندی گرفتار و لم
چه عکس آن سزا زنده از نگاه تو ام
بسیار از نفس به جای خود بستم

درین وادی که من میباشم آبادی نیست
 چون تو آن حسرتی که درفش گشته درونگیر
 زنده در عالم تصویر همین نقش است
 ما را بجهنم با بی صفا و الفت است
 یاد آن که میماند که از بارش ام
 چون در روز ازل بود قسمتم لیکن
 که از یوسف نه پیش صفا بکشایان
 باشم بگویند که مریم در عیث

ملودی کتی

میرزا سید علی نقی خلص

امشب ای دربان جهان عزیز آید
 بران نقش کش میاک نیازم که در
 همین لیل کن با با همه دوری که از تاش
 بنیدانم چه سازم آه با جان غمخیز خود
 زود تسلیم شو ای خسته که انجامی جلیت
 دوشن بر نقش خیزی سحرما کردم که تو
 خوش آنکه شب گشتی در روز بر سرم گونی
 بجز محبت تو ام میکنند و غوغا است
 ادای تو محبت جایست از دوست
 آخ بهیچ خاطرش آذره شد و من
 شده امیت و در گوشت آن بلال اربو
 اسی کاشن بدوزخ نفرستند و نه پسند
 تو ای غافل از آنست که بانی چه چهره

راضی شمس
 علی بن محمد خان
 حفظه خان

ریخته
 سید علی

چو می بیند از دور گاهی خسته شود
 با چسبان در زیر سر و دامن خسته شود
 خواب غفلت بر سر او درازد
 در زیر نیم ناله نفس نتواند نکست
 آب می برد و خیال لب دریا میبرد
 از نیکه دیر رسیدم نصیب همچون نشد
 که در عهد تو هم یک چنین نمایان شود
 ماطاقت سرگشته می پروازم
 اگر کسی احوال من پرسد بگو در خانه هست
 اگر دعوی خون خود کند بانه بگشاید
 برافروزد رخ نشین و خضر و غصه طرب
 که بهر دیدنش می میرد و سوش نمی آید
 که نیا مدیبات بعزای آید
 بهر ترش گریان تر از ابل غریز آید
 که آه این چیست و که گشته است این
 نو تیر بلب بام که خوش تماشا نیست
 و گرنه خاطر عاشق هیچ خرسندست
 رشی به بین که طالع دشمن چه میکند
 بزوی حسن بخورشید میزند بهلول
 جرم کند از دم خورشید میسوزد
 بین از دور تا دور و از اندامی به چرخ

چو می بیند از دور گاهی خسته شود
 با چسبان در زیر سر و دامن خسته شود
 خواب غفلت بر سر او درازد
 در زیر نیم ناله نفس نتواند نکست
 آب می برد و خیال لب دریا میبرد
 از نیکه دیر رسیدم نصیب همچون نشد
 که در عهد تو هم یک چنین نمایان شود
 ماطاقت سرگشته می پروازم
 اگر کسی احوال من پرسد بگو در خانه هست
 اگر دعوی خون خود کند بانه بگشاید
 برافروزد رخ نشین و خضر و غصه طرب
 که بهر دیدنش می میرد و سوش نمی آید
 که نیا مدیبات بعزای آید
 بهر ترش گریان تر از ابل غریز آید
 که آه این چیست و که گشته است این
 نو تیر بلب بام که خوش تماشا نیست
 و گرنه خاطر عاشق هیچ خرسندست
 رشی به بین که طالع دشمن چه میکند
 بزوی حسن بخورشید میزند بهلول
 جرم کند از دم خورشید میسوزد
 بین از دور تا دور و از اندامی به چرخ

چو می بیند از دور گاهی خسته شود
 با چسبان در زیر سر و دامن خسته شود
 خواب غفلت بر سر او درازد
 در زیر نیم ناله نفس نتواند نکست
 آب می برد و خیال لب دریا میبرد
 از نیکه دیر رسیدم نصیب همچون نشد
 که در عهد تو هم یک چنین نمایان شود
 ماطاقت سرگشته می پروازم
 اگر کسی احوال من پرسد بگو در خانه هست
 اگر دعوی خون خود کند بانه بگشاید
 برافروزد رخ نشین و خضر و غصه طرب
 که بهر دیدنش می میرد و سوش نمی آید
 که نیا مدیبات بعزای آید
 بهر ترش گریان تر از ابل غریز آید
 که آه این چیست و که گشته است این
 نو تیر بلب بام که خوش تماشا نیست
 و گرنه خاطر عاشق هیچ خرسندست
 رشی به بین که طالع دشمن چه میکند
 بزوی حسن بخورشید میزند بهلول
 جرم کند از دم خورشید میسوزد
 بین از دور تا دور و از اندامی به چرخ

ضایع
 حاشی

انبیا
 ضا

تاضی
 می
 کس

روشنی
 بک

استم
 علی
 خزان
 سلاطین
 نم
 مزار
 عمارت
 فرات

یزدانی
 نسبی

بخت بد خاظم از پیر چو هست در عالم	بخت بد یار که او عاقل و مکرور
چون مگر خان بجانب عشاق گنبد	صد جان دل بتایید و مکرور
در کعبه اگر باوه خوری جرم ندارد	اندیشه مکرر با صاحب دل و مکرور
مستغنی کنج قفس دل نشین افاد	و گرنه در همه جای آب و هوا مکرور
گفتم به بلبل بکنم در سحر آق یار	از شاخ گل خاک فاد و طبع و مکرور
بیدر دراد و او در او در میرسد	روزی بقدر حوصله و مکرور
هر که یکدم سر هم صحبتی با دارد	گر دم تیغ بود بر سر با دارد
چیزم شسته قطره در خون میریزد	چیز کس اشک نشان بر سر فر دارد
مطلبی یار و در خاک و خون غلطید	گر بگیرم روز محشر دامن قاتل بکشد
بیایان بلا سحر سر دارد	که از دامن من باری ندارد
محبت ایلان قطع محبت لذتی باشد	که شاخ تلخ پیوندی به از اول نمر دارد
تنها شسته ایم و طلبکار خون خودیم	مکتوب شتیاق بقفا نوشته ایم
بگذشت دست میگفت که من گسسته بگو	گفتم باد که صاحب من می نمائدت
ای جرس این فرایزد و لنگلی چیست	شکریا کن که دلت جایی طبعی دارد
چها کنم دل او گشتد بفسار نم	خون بسزده را دسترس ننگ میاد
تأقیات دگر آن کشته بگیر و آرام	که دلش زخم دگر خواهد و قاتل برود
طالع شهرت رسوایی همچون نیست	در طشت من او هر دو یکا م فاد
گر چه هسته ابا س از که پیوشانی	بر او هم سر خود را همان بهر یانی
دل دیوانه خود را ز بیم یار می بندم	اگر عاشق شدن گفت من زنا می بندم
بندگی کشته تیر کعبه در بریم محبت	دیدم ام هر جا که هست با من می بندم
بخت گردن خود بخت گردن می بندم	دل طبع از فوق چند اینک بهر می بندم

بخت بد
عقل و مکرور
بخت بد
عقل و مکرور

بخت بد
عقل و مکرور

بخت بد
عقل و مکرور

بخت بد
عقل و مکرور

بخت بد
عقل و مکرور

<p>عنی بهر که سوز میکند دل مرا عذر گشته و همین قدر در است میتوان گفت که قبال سکنه دارد</p>	<p>لبان چشم که گردانده در هر دو گرفتیش نهال قدر او جلوه طراوت خسته آینه زو جمل تو محروم نشد</p>
<p>پایانه حریف گرم سیری بود دست میخواه غایت بخیری بود دست تا چشم کار میکند این آب میباید دیوانه هم شدیم و غم کاسی خورد این هم که جوابی ننویسد چو است محبت تو و کس با هم آشنا نگذاشت هزار بار به از بوسه به پیغام است کاین صالیت که دینی غم جوهر است غم خود با که گویم هر غم غنایم آید که صد تم کنی و عذر خواه من نشوی</p>	<p>باز هم داده پیوسته بود دست این مشت گلی که گشته خشت سر خم اشکم بدین زودیده چه تیا میباید گویند مردمان غم دیوانه می خورد صد نامه نوشته ایم و جوابی نشستی چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز بخت کوش که دشنام و بد و بر من هم نشینم خیال تو و استوده دلم پس از عمری که بهر پیشش ما ریخته چنان بدوستیتم خود را هم اعتمادی آخر مهر و محبت نه همین دوست</p>
<p>تا چها بهر خاکستر پدانه زد و دیگران سبقت نموت مرا نمون تا باز دوزم و بتو نزدیک تر شود که در میان من دل هزار فرسنگ سبب قتل من از خنده جوابی دارد که دامنش ز خاکش زینجارا</p>	<p>روز اول که با ستاد سپردم را پیوند دوستی تو از ان با پنهانم چه سود از نیکه حیرم دلم نشیمن است گر بهر سبب بجز زلب خود بخوارش بسوی مصر نیاید می از کن خنده و شش باشد از گویم نمی از نم هیچ خنده و شش خواست که خون در جگر کم</p>
<p>لیک با جانم گران و از دانه آن چنین است تلاشی کند آرزو تم کرد</p>	<p></p>

بهر چه صبر دارد

یاجی

میرا سید رضا

عزای جلد بانی

کلیچین اش

محامین دنی

دنی از دستانی

حافظ شیراز

لاحمد دنی

نکی بهرستان

یک ناولک کانی کانی بخورم	ختم ختم مستی بزم دردم کرد
تیرانه کهست بر آشتی مضایقه نیست	الی لظالم کلام کاروان است
نکی از بخودیهایی جرس در ناله انستم	که ده کرده سسالی یک دوازده
سنگدول از عرض نازم بر روی سید	این قدر شد که تر از ناز آوردم
ولم بحسب آن مرغ نالوان میر	که در قفس تنهایی گستان میر
زکی دایر محبت غریب ملکیتی ست	در و کسی که پیری سجان میر
تخوای کردیاد از خار غار سینه چاکم	مگر روزی که گیر دوامنت غار خاکم
نه نکستی ز گلی فی خراشی از خاری	درین چنین بچه دلش کند گرقاری
بجو کن بوعده صلال بل دروا	بگذاخت بخت بچه تو خوش کند
بیک شب چه عشرت توان کرد با تو	تا شاکس می خورم از گویم
رست کن کار خود اموز که نوزاد	گر مر فتن چه سوغی می پس آن کرد
با چنین لعل لب سیراب برین بنگری	تشنه ام ناگاه خود را بر زلالی میزنم
دست میدارم من این اندین جان نوز	تا بهر نوعی که باشد بگذراشم روز را
حدیث عشق چه داند کسی که در عهد عمر	بسر کوفته باشد در سرائی را
ولی که عاشق صابر بود و مگر شکست	ز عشق تا بصوری هزار رنگ است
ولی از سنگ بایر بر راه دوا	که تحمل کند آن بخله که تحمل برود
خبر ما برسانید بر غافل چین	که هر آواز شما نفسی افتاد است
صدای این همه فریاد تو بی برتری ست	آتش می مست که دو و از سر آن می آید
بلطف دایرین در جهان بی دوست	که دشمنی کند و دو و دست ترغیب
دو عالم را یکبار از در سنگ	رون کردیم تا بسوی پشته
گفته بودم چو بیانی غم غم غم غم	چه بگویم که غم از دل برود و چو تو بیا

زلالی در جانی
زنی است که در پیش
نشان و کمالش
سید حسن بی
و جان نوری
شیخ حسن از

باید اول ترک گفتن کجین خوب چرایی	زبان منع کنندم که چرادل تو بدوم
مکش از وزن آشکده را	سعدی از داغ بگریزید
از ویرس که گشتناش برخونست	نیش از دست او که چونست
نقشه بنشست چو بر خاتمی بنشست	سعدی بر خاتمی بنشست
یا مگر صبح نباشد شب تنهایی را	سعدیا نوبی امشب وصل صبح نکوف
پند و داغ دل بل خونین کف دست	برگ گل نیست که افتاده بطرف گشت
ناله هر چند نشان داد که در پیر دست	تر از نصف جهان شد که جل حسرت نیست
من آنچه دیده ام ز دل دیده دیده ام	گاهی ز دل بود گاه گاهی ز دیده ام
لیکن بروی تو چیر نیست که بالای بک	چشم مرست ترا عین بلای می بینم
تانه بیند دیده غیر نشان می او	گاه گاهی از نشان آید قدر عنای او
بوی پیر این یوسف جهان گشته است	عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد
ای ای کف پای آتشیم سیرت	آزده شد از چشم من شب کف پایت
این نه حرف نیست که گوئی و شکسته کنی	مردم از غم سخن از رقص خود چند کنی
که طفلست چو پند گشته اتم رسد از آن رسم	بقول من که بکشیشی از بیم جان رسم
خنده بر باز بچه و زبانی آید مرا	عاشق و سالامان جوی شیر و قطره کبودان
که بیمم چو تو سر در گشت ارمن دارد	ز بزم وصل تو امشب نمیتوانم خجاست
بعد خواهی آن خاک ستایید کرد	نداشتم آنکه بدگاه کعبه وارد
نوازش دل بی مدعا چه فائده داد	کون که دل ترک کندم و فایده فائده داد
بنیاب عشق در چه کند حق برت است	گام گامی صغیر می فکر شکست است
بیک کمر بند و زبان مرغی	زین مشکبویایست از لاله در خست
چو چشم تو بخت دهد داد خواه را	آتش من ترس که دیوانیان خست

سکال خنجرانی
ایمان ساری
پیرا چو چرخ
از اسام ساری
چو دیگ
نظم الدین سیلی
مولا زاده
عاجال سیله
سمانی ارشد
عاجال ارشد
شک
عاجال سیله

در خفا
کمال الدین بجا

کاش

در خفا

نورین

کاش

کاش

کاش

نگذاری که غباری بدلم نشیند
ناکه من شده گریخت در دست تو
در معرکه جهان من شیدائی
دیدم که درون بودیدار کس

ز تاب دیدن منی طاقت نمیکشاید
در روزگار عشق تو من هم فدا شدم
چشم بر ایندیواران که کی با آن شود
اینم دیک بس است که هرگاه با نخواست
غیب شهر توام من گشت مرا و ترس
وقت که چون سج ببالین من
من آن نیم که نسیم گلم فریب دید
اگر چه فاش نگردست نمیکوم
رقیب تا نبودی بودای صلت

هر چه دیدم من ازین مستی جان دیدم
قاصد خدا آن بت عیار چه میگفت

با آن رخ زیبا که در آینه نظر کرد
رسید قاصد پیش یار و میگوید
من نمیدانم که دل شیو دارم یا نه

خراش میکند دلمی پستی هست سینا
چون گرفتاری من بدتر خرم بود

در هوای عشق پروردم دل و روان را
تنگ نهادم من خوشی را

مرا

گردد آن که چو وقت ز آزار مرا
دست دل گیرم در برین دگر
چشم بختادم از منبر بیدار
من تر بخوابم نسیم از تهمناس
تو چون نقاب کشی رحم بر تاشایک
افسوس که قبیله مجنون کسی نماند
ایمنچو اهندستان خانه گوهر آن شود
نقشم بر آستانه قاتل نناده اند
که بچایس بدیار من این خبر رسا
شیع سحر مکیه و نفس پیش ندارم
باشنای بلبل مگر باغ روم *

دلی بدین که بگردم نمی گردد
بجای پاهم جابر نهاده گمراه

غیر دل روز جزا با و گرم کاری نیست
قرآن زبان تو گوید چه میگفت

خود نام خدا نام خدا میکند او را
گرفت نامه و انعم در هیچ گفت
اگرش افتاد دست در حاجی

اگر گریک باغوش که تر و بی نماند
که در دام نسانند نفس و تشنه

چون بیدار بودم بختی که بستم
نیست مجنون که بپارم با و پیوسته

جواب باز من غیانه نیت می
دل محمودت سیر ایا ز
سیاحا چاره در محبت نهند
مجنون خوش تر لیل هر قدم
تا چند در کعبه مخوان این فسانه را
در چنین دوش صابوی تو سود میکند
آید تکلف که از رشک میم
همانیکه مرا خشک و ناودان است
گره آتش بازیم چون دهنی در
میر می قیافه شاک سلیم
دیوان او قیافه نگاه کرد
گاه ای گدزی با نیت هم
چنین حسین جوشش بنفش نهند
به چو یاقه محشر بر سرین شود
ازین بر جرم صیادان بانی کی بود
استخوان کن مجنون تفاوت
تن مده آتلاط چسبان را
دل از کف داده ام مانند که ادا دم
در عدم هم عشق شور میست
تو زنگ سیر حستیت
قائمی ز بسکه جاسوس ندید نام ترا

ز دست سودن بال که بر سر پند
کار خود کرد عشق بنده دواز
بیاری بی عزیزان سرش بچاک
عرض نیاز او زبان جس کند
همچون کاین حلقه کی کن دو خانه را
گل کف هشت ز رو غنچه گره و امیکو
در کشدن من حاجت شمشیر
بنور زنت این آتخان بنید
گفت این بهجت من عشق تقابلی
خاکساران تو می شوخ دعا گویند
دوریه وزی طید کردل کم نصبت
مجنون اخرا به هست
در یاد لان چو کب که آرمیده اند
میان با و مجنون گفتگو بسیار خواهند
که آتش بنیزند از بهر یک پنجه صحرارا
ای همایشی در دفراموش کن
جامه تنگ زود پاره شود
کسی این نسخه از من به دست و فقه از یاد
گل گریان دریده می آید
سبز و انش شید می آید
چون زانکه از لعل گل گریه نیام ترا

نسخه کجاست

کجاست

کجاست

محمدافضل

میرزا

فرود آید بر زمین شکوه غمیان را
شد روز دل سپاره چو پشت مرغ
بار جدایی از نو کس از مرگ هم بگفت
سجده بار از میان دو عالم بایم
بعد از وفات هم نشود که جنون ما
نهان مضمت چو گردست میان
کاش بودی عمت با صورت زیبار
شور محشر کرد صحرای قیامت باغ را
اگر چه شمع قدر آن بزم در اعوشش است
که ام ماه جبین و دوش مجلس آرا بود
این سخن در زبان نگین دل که میگویند
برو خط او عاشق ازین بدنام می افتد
شد ز آتش گرفته رفته دیده گریان غمید
زیگیان خدنگش اسبک دارد زنده عقیق
آید شکسته دل بخت می یابد
جدا از روی تو آینه دلی دارم

خیال فروش لبان پانند بیدنه من
چو میرد زنده دل شود غم از بارگی گری
باز شد چشمه دلم از سببی مقدار خوش
اگر فداان شد بکس از آنجا و غمائی هم
نباشد بی رنگی عاشق محنت

سکندر آب و دیند ان کند چرخان را
تا تم گرفت کار بیک چراغ ما
گریان و دیند از کسیت غم زین
آخر چو تیغ تیغ بیدار نام را
چون خم بزمیر خاک ندی خوش سخن ما
درون خرقه پتیمین وجود خاکی ما
تا شدی در زیر پای نازنی جام را
دیده ز کس از آن جان بل محشر است
هنوز دور چو فانوس انبرود و دشت
که شمع از در فانوس در تماشای بود
چون نگین از حرف مردم نام بدید میکند
که طشت آفتاب ز با هم گرد و شام می افتد
میکند لایسیه را عاقبت بلالان سفید
مشکک سایه من بر زمین چون لایم می افتد
صد جابک نگاه گرفتار میشود
کز خط رجح سیاه پاره شود

تا آن که شمع که شیرین به بیستون آید
که بیرون می تو او چو فانوس از کفن روشن
ملی را دیدم از افادون لیا خورش
چو بنده نیشکر دارم تسلیم می شوم
سگی افتاده می بینم پرنال بر آهوی

خوش آن ساجت که نهالی بر ویاست

ترا ای مہدیو فامی شناسم

جگوینہ شوم شاوار و عورتو

کتابخانه عمومی و کتب خطی و کتب نفیس

اک غم عاشق ز سیر کای غم محراب و

نکر دوں اور گمیں خواہر حیات

استخوان از سر آیه شریف و در مجرای

تسبیح ابرار و برکت و رحمتی حیاتی

پیش از آنکه در این کتاب

پیشہ سیکرٹری کے دفتر میں

[illegible]

خوسرمان که یونان را فتح کرد

حسن ان بی را در محوس میر

شترمنده رستم مردم بهی

زمانه از دست سبلی در بر جز نماند کاری

پیرت ازین سخن چون جلال

یہ بیدار و آتشینی کی فتنہ بر سرِ گاہِ ازل کو

ستیدہ مرکز غیاثیہ

بجنتی اگر ملا فی عنہا می رسد

هر روز بخاکش من در کف است

خطوطانی کہ میرا می تو ہر دم

سوی غیاث میرزا

میرزا محمد علی کهک

که من طالب خورشیدی شمام

کتابخانه عمومی

مشق نما اوست غزما اوست هر جا

فکر سازش با اوجها و محاربه

خود از ناسازگار کردن او با هر یک از

کے لئے کہ وہ اس کے لئے

کے لئے یہ ہے کہ ان کے لئے یہ ہے کہ ان کے لئے یہ ہے

کتابخانه عمومی علمیه و ادبیه

لوروی بر سر پن پی سخی سخی

مرادگیری و لایق این اسیر

نہیں یہ کہ جو دوست من جواب دے

سخنوی تو بیا تو هم شدی جایی من

سر خود گیر و بر مجنون سرگردان جاری کن

این خود گذشت فکر و کرن بحال

نه در عشق میدانی نه قدح حسن آه از کو

زبور ہا کہ می کردہ نخل شدہ

سکندر خوش بزم عالمگیر

میرزا حسن محمد که در سن ۱۰۰ سالگی بود و در سن ۱۰۰ سالگی

وصار عمر بن الخطاب

5

ایمانی بیرون

لاہوری
پیشہ کی

5

<p>فریاد چندین دل بر دروید ناگه می شودم خنجر عریانه مگر بیت خوشتر از جنت طیاره دو</p>	<p>در کوی تو هر جا که نهادم قدم مغنیان در پی مقصدی فتاوت همه کس بافته شاپور مگر آدم</p>
<p>دیدم تو ز شمع صبا داشت بیت است آن قدر که بیدم خوش دست تا بدیایه رشک دل بر ویز بود سینه بر خنجر اوزن که نهادی</p>	<p>این غیرم تمسبخت که بداند ملک چشمش هزار کار دلش صخیل داشت نقش شیرین که بگر از دل فر داشت مقصود است از در کینه لعل</p>
<p>پی مراد دل از جای بر نمی خیزم این که گامی دوسه و ناله لیلی اغبط کمر کن ای شاپور از زمار نقش گفتگو تن آن شک گل ایوسف بیدم خوب تا تو آن شاپور است که پیش آمد که باز بوفای دوسه و شش مر و از ره شاپور حال مرغیت که مرا که باز از چین ز دست بود الهی خا هم ز کوی و چشم چه خورم حسرت پر و انگلستان ای کش اشبای میهن فسان در بخوابید کن بگلشن که با این غمخیز داری وطن کن تا کی ملامت مرده اشکبار من اگشت مرا قافله کوی خورشیدی و چای غذای تندی خویش شودم بخیزدانی</p>	<p>که بخت خفته سر اندر کنار من درو آسمان تاجه بلا بر سر مجنون آرد این سخنها آدمی راز و کافر میکند که طریقی من از بخت بجا که پیر من بود میکند و زیاد سر خشت بالین منیزند که همین حشمان آفت جان خواهد ز ایشان آید و در دم گرفتار شود چو بچش از جای بر نمی خیزم اگر صد بار بگذارد که گنج قصه که مگر منم با دل خسته خود و عده افغان دارم زیاد نگاه مرغان چنین شمشیر من یکبار بر نصیحت چشم سپاه خویش یافته که عاشقم دایم بر تو کار من اگر از غم زخم زید و در رحم است کرد</p>

نیل و کشته
نیل و دوی

باز از تیرین سینه
نزدیکش که بپوشد
لاشکرانی آید
مستوری
فدایم که بپوشد
چشمش زین کین

چشمه نقیوب بر چشمه زنجیر
زین عشق کینین ضلک کل کردم
از دگرگی اهل و فامیش تو سسلست
ز من بجز خیر خیالی نمانده است هنوز
سجری آنکه شبها در دوسر مندا و جانرا
دل گفت یا صیبت دست جزون بود
نوعاشقی امروز دو چارم شد و مردم
امروز شد از زانی ماما چه شود باز
گفته بزم محرم محرم این خانه که امست
من این نیم که فکر تانی من کست
دل بآن در و نه بندم که چون خیم بود

فدا و از زخم دل در هم بمانا
ز بیمه یار شفقانی نیمه مردم
توان که از تیر دل باریکس شود
منید اسم که دل از کده این جسته است
چه بلایر سیر نازل ز شفقانی خوبان
حال آن مرغ چه بات که کین نگار بجا
گر مست در جفا دل و چرخان من

آن بیدرتی که تو بر روی می کنی
تا خشمش شود و گلک با مال میشود

یستارنی در لرم بر خطه ای

نکست هر مردین باویر سرگردان
تو خصم کرده و ز نادوستی فغان
باید که دل بوالهوس آن
بناطت چو سحر از من اختر تو
برزدان کرده ام و شکنامی بهی فغان
چاک که از برای گریبان بگداشت
کز داغ که میوخت که مرگان تی دشت
آن لطف که دیروز بهال دگر می دشت
بسته من گفت که بیگانه که امست
این چندمائی زیر لبی عذر خواهیست
بر در وصل بدیروزه در مان برود

لبه او که چه مردم که شست
شوم و دو چار بهی که در شست

این یکدیروز لطف با غنیست
رودند از هوش چند آنکه مسکین از میان گشت
که بیا و عده دیدار بجز شربت نیست
غنچه دل بخش و خاکستان نبند
شرمند ام که حوصله خسته نماند

خود را در هم فرب که فرو نمیکند
امروز را تو شست که در جنت کند

نگرد و درم ازین بهی بآن بهی بگرداند

باز شوخی نمیدانم چو اسی که مستور
 در جویهای دل من گشته شکارگاه
 نیست نه هم از یکدیگر چون شیشه است
 و نه از یکدیگر تالیف و نه از یکدیگر
 جاودان که به لحظه خانه نسازم بار
 شهرت نمک و دعوی عشقت مگر نه
 باین دوروزه چیا تم سرخای کسی است
 رشک کاری که چو آتش چون من پیش دل
 و فای شمع را نازم که شرب میگذرد
 نشد فرصت که حیدر الفات از دل بگریزم

دل به جست ویدار باغ میشود
 نیست هر دو یکدین و نه هر دو یکی
 کاری نیست فروغ رخ عالم سوش
 بعد از اینم زود بر سر مجنون ایله
 من خود میگویم که بسال ما تو خود انصاف
 رد کرد گاهی که رقیبت نه پسند
 منکه در ساغر بی انتقام میکشیم
 تا بکام جبهه دل نقش پای خوش کنم
 جست ویده از نظاره ویدار می
 غافل زبش نیم زد که پیش قدم دوا
 بدگانه من و از بهر استی خواهر

که گرجای و چای خود شو و بدنام گیرد
 شکسته این صید تنی کن نفسی چست
 سر بهم آریم و یکساعتی غالی کنیم
 حکایت گوید و عمارت انسانی سخن خند
 باش خند آنکه دلم لعلی و فای دارد
 زان گونه توان نسیت که جانانه نازد
 که گرجای ابد باشد او و فای خند
 می بر هم نام و صالت بر دهانم نیند
 چراغ چشمم در آه تربت پروانه میبرد
 که در ایام محو می من دل بجلد آید

که بر مسید و فای گل آتشان سبند
 میروم تا گریه بر تر بسته مجنون کنم
 این چه غنیمت که از خون این غنیمت
 عاشق این سبخت ناز و سخی ساخته اند
 یک خم الماس این همه یک جان از این قدر
 قربان سناز کن سو می من انداز
 این تقرب که گویم با ده بادوش کش
 بیش ازین نتوان شیان بچون عشق
 نگاهی دورا هم کن که مشت یاری بندم
 دل ناز و خطرب هما نجاندا شتم
 عند آبی طغور که سوز و بجان کنم

چون لب ز قصه خطا محبت
 این پانصافست اونی کز تنای مرا
 خواهم هزار دل که یکے را چور کند
 بهر جا می آید و او از آن ششتم
 آید و در نظر شکوه مرا هیچ نماند
 اشب زیار رخصت آبی گرفته ایم
 عجب متاع ز نویت این فادار
 مرمی موقوف پس شهادی می بکشد
 تو بجلوه چون در آجل امیر ترحم
 ای غم تو اگر خاطر ما سهل گرفته
 ای کاشک لگان خریدار برده
 در حیرتم که آینه نهادنت زلف
 خوشید رخ می آرد تو سهایی از ما
 تقسیم چنین شدت از درازان
 کامی ندیدم از شب صلت که دادم
 لاکون مجلس نیم یکس از برای ششم
 شهنشاهی بجز را که را ندیم و زنده ایم
 دوریم بصورت ز تو نزدیک بینی
 اسیر عشق گرفتار بند تقربیم
 گوی بروی تو گا بهی بسوی گل گرم
 چرا در آتش سوزان لب و خنده مرا

باج
 شکایتی
 شرف
 شکیا

زبان نگر گم تماش که دم
 بکنه رضی از نگاه زیر غبار غم
 بستانم و بدستش از آن بهتر می دهم
 که بدلمن تو در روز شمار آویزم
 بسکه نزدیک لبش بروم و باز آردم
 دستور عاجزانه نگاهی گرفته ایم
 که مفت هم خریدند هر کجا بروم
 بیروت لافن پنهان نگاهی نشستم
 همه جا کند نادمی ز تو احترام کردن
 ما از تو زنجیر که دیرینه ستان
 تا بهت گل گرفته بار بار برده
 فریاد میکند که تو شهید ای گیتی
 جمشید و شتی از تو که امانی از ما
 بیگانگی از تو آشنائی از ما
 چشمه بجانب تو و چشمی بسوی صلح
 شاخ خشک نیز در کاست بستان
 مار اسبخت جانی خود این گمان نبود
 ماند و موصوع که ز بیم فاصله دار
 چو شیر از دوطرف میکشد زنجیرم
 کند مقابله کس چون کتاب را تنها
 بدست همچو تو کا فر فرخنده مرا

از این سخن شکیا

دست بر دهن من قاتل بخت آید
از قلم نبوغی سخن می کند
بیک خورشید را هزار دلیل آورد بخت
با آن هر چه خواهد گفت از بهر خدای بخت
دستش آن گیر که این است بهمت که
ز پاره دل من تیغ گوشت خالی نیست
باغ میرونی همچو بید می لرزم
با هر که حرف دوستی اظهار میکنم
ماه من مست بیرون آمد شب میر کند
یک نفس شدنی دشت لعل نو بر
مرا زلفت ز دام آزار خواهد کرد و میدهم
پایه نقش در گردن رخ فزنگ ترا
دور از چشم تو بخشاید دل ایستان را
مانی چون نقش آن بیت بدست میکشد
بچون جرس ندوسی یار یگانم
نمیخواهد دل ز خمیکه با برجم بود کاش
آن سخت نداریم که هم نهم تو باشیم
زان زمانه نهیمان بوس و کام آرد
دارم دلی که دارد دهر دهر آتش هوا
نقشه باز آبی چشمش دشت پیچیده
بسکه در سر هوس می تو دار و دیده

نوار کبریا در آرزای دلش

آخر عمر آرزوی دل بدست آید مرا
که گوئی مرا دیگری کشته است
یارب که در بابی کسی گفته دارم
که گاهی ای فایگانه من چشم نابودم
سالها و غم حیران تو بر سر زده ام
کدام سنگدل این شیشه بر زمین ده است
که او شکفتن گلهای تو هوای بد
خواهید و دشمن است که بدیاری میکنم
طوری بد پیش گرفته است خدا بخند
مصرع مالک ز من بود که بسن دو برود
دلی بعد از زمانی یاد خواهد کرد و میدهم
شراب و غن گل شمع چراغ رنگ ترا
می نماید ز کشت پرتیر زگردان مرا
چون میرسد بسا بعد او دست میکشد
فریاد خیره دار و دیوار خانه ام
من آسایش و دوی که از زمانه بود
ما و سر راهی تو و آس و کجا
نیست چیزی و میان صد نه فرم کرد
چون خرقه گدایان هر پاره ز جا
گفته آشوب ز برای روز مجسمه من
بخت سومی من ز دوسوی تو دار و دیده

نوار کبریا

نوار کبریا در آرزای دلش

نوار کبریا

نوار کبریا در آرزای دلش

درد دل گفتی تنافل که در خوار می بین
صبر کردم که شید و شور سر کردم رسید
تا کی باغ وصل تو از بیم مدعی
دلدار چربی و فایرا

اگر میرم ز غم پیش تو بگویم حال از خود
مضعف خاک شده از ناله فرو ماندم
آین بس جزای کشتن صبری که روزی شتر
فارغ ز قید مهر و وفا می خوشا دولت
با تو مهر و دیگران خواهم دیدن تا کجاست
مبتنی پیش در و دل گویم بعلیه و او
مجنون بر یک بادیه نهامی خود شمر
بگو و خاطر مرا می خوشدلی چه میکرد
و کم پشت ز خون بر لبم زان گشت
چنان ز بیم من دل بدو گشته ای هم جدا
گشته و سوخته مرا می همارو

دل گرسنه از رضای تو چو پیکر ازان
تو که در فوق عیش داری بشنو پیام
چاره مرگست که از سیکه بپار شدن
از کمال دل بر سر خبر کا زین دیا
صلحی ترا که طایقت روزی وصال
غریبه نگذاشت کار مرا در دل بس کند

گریه کردم خنده ز دلی عجب می بین
اشکوه کردم بر خیزش زان ساز گاهی
گلگهای ناگفته بکوب لبم که
بیشتر منده انتخاب خوشتر

ترا از صبر میجویم که با شرم شمس از خود
و گرا ز حال من او را که خبر خواهد کرد
حسرت نمیخورد که چرا بسمل تو نیست
هرگز نمی شود و یکسی آشتا دولت
در دل بر طاققت ماصبر این مقدار است
نظر کن گفتگوی من بپایان کی رسد
باید زمانه که غم دل حساب داشت
که ام روز ترا با من آشتانی بود
که همچو شیشه می گریه در گلو دارم
که آن غریب ز من میکند سلخ مرا

در قسمت تو چو چای این سحران

با من که بود نیز نگران من نبود
که بجز ناله صرغی خبری و گزارد
تو آشتیش آورد و بکاشانه خویش
صاحب تقصیریت که با هیچ کار مرا
در حیرتم که در شب بجران چه میکنی
باغبان امر و گل سخت بر جان چید

میر کمال

صداتی
شده ای

صدا
میر میری

منه جانا
منه جانا

منه جانا
منه جانا

اینک تنگید کسی قرار
 خورشید را سپردن دل و دار
 چه شکست خیزد زوایای گنبد
 ز کینت جسد و دهر و فردا غیرت عشقم
 رحم می آید مراد بلبل آن بوستان
 از آنل صادق بنیال آینه شش
 هر زمان هست تو که درون خود بیند
 عین شسته زیند صبح تگویی ترا
 سخت میخوابم که در آغوش نگاهم ترا
 ماز تو جدا کنم بصورت بی معنی

اگر تو و این خود را بدست نماند
 خود مگر از در انصاف درانی ورزد
 قمر آن پاس غلط کرده خود میدارند
 جواب بخون من بگینه چه خواهی داد
 مار ز شب وصل چه چال که تو از ناز
 از غیبت رکابت از دیده خون و ناز
 چشم شمع خنجر و چهرن ترکان گردد
 تا بوسه بمن لب لستان رسیده
 چاقی خمیری که دل بد بگان ما
 آنکه منع من محمود صبا میکرد
 دل پیش تو شکل سر داشت به

ترسم که رفته رفته غم از دل من شود
 نگاهی بعد عمری گر کند بسپا میداند
 دور و زری دیگر آن بچاره علم حل و دار
 اگر چه زندگانی بی تو دشوار است میمانم
 کز تر آنکتهای گل فریاد تو نیست کرد
 چند روزی آمد و یاران خج در او نیست
 این چه اقبال بلند است که عینا دارد
 ز من مرخ که میخوابم آبروی ترا
 هر قدر افشده دل ایستادم ترا
 چون فاصله است بود فاصلای

ز دوست مگر فتنست کس گریان
 جذ به شوق حریف دل خود کافیه
 ورنیک سر و دین باغ باغی نیست
 ستما که ترا پای در نگار گشت
 تا بند قبا باز کنی صبح و دیدت
 اما چه میتوان کرد پای تو در میان
 دو جهان فتنه بهم دست گیران و
 جانم لب لب حید و لب لب بجان سپرد
 تا بارگشتن تو بعد جان سپرد
 لب نیکون ترا کاش تا شامیکرد
 مارا چه گفته آنکه ترا دوست باشد

ماجرای جوانان

آقا صادق
موصوفی

صحنه
در خانه حاج بابا

مسجد
نورانی
نورانی
نورانی
نورانی
نورانی
نورانی

ایمی فاجعه اگر نامبر زولداری نیاید
 نه ذوق بودن فی روی برگردین
 مرا خود نیست یاری سعال آخر چه میگردد
 چه بچوبی اگر نشود دل کس نه سرم
 درین بهار نشد نصبت آن قدر مارا
 در برم او مجال شستن نیستم
 ای که شور خوش از بیابانیت بهنگام است
 از ره نمیرود و بوفای کسی پیرس
 نکنی در نظرم جلوه یی ای سرو
 به چشمم آنکه نه بجان یار دل تنگست
 با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار
 مرا خود کشتی اما یاد من بسیار خواهی کرد
 هر که خواهد که ز کوهی نور و روشن
 با تو گردد عوی خونم گواه انجام
 انصاف تو ای محنت بجان بخت
 که درین ره یقفا ماندند اندام صید
 ز غم میگذشت از دست یکسی صید
 پس از عمری که به جو خود و مناس میگردد
 دلیل خویش خویشان همین عشق تباران
 صیاد و مایه ای تمام تازه کرده است
 بر روز حیاتم شب صید گوناه بود

دایمی

از بهر ششلی ز گفتار نباشد
 چو خنده بر لبانم از دهان
 اگر پیر کنا حسن کسی و سوال از تو
 نیستید امم بجای که کسی سدیدم
 که هم ترانه بلبل کنیم میبارا
 چون کس استاده کشیدیم جام را
 از خدا خط برای سفاکانه است
 این دل که آشنای قدیم حضایت
 من مگر خوبی اندام منید از محبت
 ششلی بهر زود ازین هزار تنگست
 اگر نیم هنوز که چشمم بر آید که
 نشیند چون ز خطا گردی می برنگرد
 اضطرابش نگذار که قدم بردارد
 نیست ممکن که برای تو صدایان رود
 هر چند که انجانی تاب تو دار و
 ناله بی رفتن محل جرس میشد
 سخلی که ز معشوق خوشنم توان کرد
 بعاشق از غم و حسن لطفش باز میگردد
 که گل کس را راه از بهر بلبل باز میگردد
 مرغی که پاکست شد آواز میکند
 این عمر نبود وقت که امم صدم بود

چو غمزه تو بقدر کجایان
 طازان
 بر برود و خوربت چوین باین را
 ترا بغیر چرا گوشه نظر باشد
 بر افالانم روان غفلت ازین چنین باشد
 برقع رخ نگنده بر دنا بیاش
 کم طالعی نگردد من بایچون چشم
 روز وصل تو کم کنم خود را
 از طرز و عده یافتن ای بی وفا که تو
 بی مرگ افتاد خیزد زینست
 بر این باشد از اعضا چون جگر چشمی و پا
 عشق من کرد ترا شه خوش تو مرا
 هر کس نظر کند بتو عاشق گمان کنی
 از سیر باغ بنی تو چه دل واکند
 گیرم کرد و قاصد من جوی داریش
 از شرم ابروان من بلال عید
 چه سود اینک عتاب تو خنده آلودست
 از خشک سوزم که پنهان کنست
 بفرقه حالیت که عاشق شب بچران
 خوش حال آنکه دید ترا و سپرد جان
 هر کس که دیدت تر گفت این گیتی

ردی که نگردد دلش از دورم بود
 که خون کوی آن جز بجز می شیر می آید
 که از تنج بی قبضه کاری نیاید
 قیبت کیمیت که از من عزیز تر باشد
 که قدر ترا چون شمع جان روشن باشد
 تا که هست گل خجسته آید بدماش
 همسایه ایم و خانه هم زانیده ایم
 نو بدولت رسیده را مانم ای غلام
 می آتی آن زمان که نیای بکار من
 استخوانم چون پرنده آید سوی تو
 کتا استم پناه انتظار سر و بالاس
 هر دو رسوای هم از چه تو نهاده ای
 بنی آنکه بایز من عفا امتحان کنی
 با چشم منظر چه تماشا کند کسی
 با او که دین نامه و پیغام که گوید
 خود را چنان نمود که کس در پیش نیاید
 که زهر کار گریست از چه در شکر باشد
 در هیچ دلی نیست که جایی تو نباشد
 خواب ناکردن صد خوابی ایشان
 اگر نشد که چه کردم و صانع چیست
 که میر آرزوی دل از جان گذشته است

ماصیاتی
 طالع صوفی
 صوفی نرنگی
 صوفی همدان

فریاد آنان بجز آنکه در دلیش

لب گزیدنی مران ذوق فنا و مهربانی

چو می بینم کسی از کوی او و شاد می آید

چو بر نیند و خواب ناز و بیداری می دریم

چه حیاست ای که گاهی اگریم ز حال پر

نه از نازت اگر خوش لبی بی رخ گرد

در حضور غیاب من این همه دستامست

جلوه زلف شاهدی بر دل میدار

زیر و بفرات خود پشانی که چیده

ای غافل آنکه تیغ جگر تو چه کرد

من و شوخی که استیلا می نشیند و صفت

مالی من چمن گم کرده سیر اینک نیست

نمیدانی ز وصال تو طاعت که دارم

بخون طبع پیوسته شمشیر شک میدارم

نیم گشت کرده چنان تیغ نگاه می کنیم

عشق را بر سر بالین من آید بچینه

ز روی چو تیغ زمانی بکشد عنان به بند

بی طراوت به جو بگ سبزه بی شبنم هست

و اعلم که بچشم و کب دیده سینا ام

چون بنگر آن کنیم که بر بالین عشق

دلی دارم که در آغوش من بخت نهاده

نمیاد الین محراب
محمد طاهر
آقا محمد
بابا طالب
طالب است

پرسد ز من بخت کفایت نباشد
 بی تو کفایت این عالم نه بود
 فیری که ز قتل خود و دود مایه می
 بهاد چشم دیدن کند تا نگره و سیم
 بنزد رنگ کردی بعد از فعال چو
 سخن اول سخن اول از آن لبها جاری
 اسی بقران تو من این لبها می
 بی بجای کسی مرغ بشبیده را
 خون غریبی در تن فشان که چرخ
 خاک را تا به جگر که چرخ
 شکایت شکایت سازد بر بانها و خالها
 و گذاریدای نه بخان بخاموشی مرا
 صد جاگره زدم امید بیده را
 که در مایه زدم امید بیده را
 شوق و طرب از دهن این بخت
 کین طرب است که شهویرین بهمت
 که نیم کشیده تا زرد صیبت
 گوشه دامان چو گنج که شکاک آرد است
 میدان ترکانی که بیعت بهت
 جو تو جو لطف جلال نمی شود
 نمک می که بدین خیزد خیزد

بوی غوغا تو بقیه جهان آید
 کس که در این عالم در جو بود
 چنان که بوی تو بوی تو بوی تو
 چون کند ترک مرزاف تو که خون و لعل
 با صد کشیدن است بهت بهت
 آنجا که بوی تو نماید لعل
 مردم ز شکایت بهت بهت بهت
 هر عضو زنت ساده تر از عضو دیگر بود
 چو عاشقان یقینات نشان باریدند
 نتران رسید و نتران رسید
 به شرم خیر جهان شسته مهربان
 زرد از بر خنک که در بر خنک
 تنها بیده توان داد گیر داد
 عشق تو بر دوازده من مهر هر که بود
 به شوازی از قطع نظر کردم ولی که
 جدائی از تو بنا کام در او اعل عشق
 بغیر از اینکه به تنج قفا غم کشی
 بهر تاقه دم رفته بتاراج کلک
 از طرب باغبان خفا مشوای طرب
 بهر جای که من دل گرفت داده دار
 من آن بهد که خون خنکین را بقیه من

اصل تا ترمل افکار و ز آید
 فونی که غیر قبحه بهم در بود
 ز جوی تنج تو آید در کلک بود
 شانه ساجی درین دمان فونت
 خود میکند خام خوار و شسته
 چون آتش گرفته زیر پیرین
 لب لب لب لب لب لب لب لب
 موسی که بر اندام تو دیدیم کم بود
 ترانشان لب لکشت ازینهار و دست
 زخیرهای خون در داغ دل دارم
 که حرف قتل من آرد در میان این
 باقی نه از نفسی نبود بهر
 چون بر تیران بهر عصاره است
 این که تو هم اکنون گاه است
 به خاطر میرسد بی اختیارم گری می آید
 چنان بود که بهت کسی جوان میزد
 دگر دست تو بیدار گری می آید
 از چشم و دمانه همین شکلی بود
 پیش ازین من بهر دین باغ شایان
 بنگ نقش پاچه قدم قناره دار
 بهر گریش صیاد کسی نام باقی را

عالی بزدی
 طبیعتش

طبعی بزدی

بهر حال
 طبعی بزدی
 طبعی بزدی

از چو دم داد و خورده ان داد من هرگز نداد	از این بیتی بسیار است
بشمارم بکار کامیاب شده	
نمیپرسم به که خصمت نظاره یار	از این بیتی بسیار است
بدین نازک مزاجی تا کی بر جانمی پرا	
که ای سبیل گل جانی نگاه کنم	از این بیتی بسیار است
نیامدی که مبادا بهیرم از نشادی	
و کان گل کشاید چون نقاب از چهره بگیرد	از این بیتی بسیار است
گویی تو بزم عیش ساغر زده ام	
چون ویت بهوی باده ماندست بجا	از این بیتی بسیار است
شب از میان اسیران افغان برستا	
عشق آخانیان خرابی است	از این بیتی بسیار است
مرگ چو منی اگر چه سهل است	
با کم سخنیش میستوان خشت	از این بیتی بسیار است
بطافه خدمت پیری نکردم	
بر جگر تشنگی خضر دلم میسوزد	از این بیتی بسیار است
غالبام و بخت خفته مرا	
دیدم چه پرسر آمد فداوار از خسرو	از این بیتی بسیار است
مرنج از من اگر در بزم وصلت کلنگی ام	
خفته بودی که گبت بوسیدم	از این بیتی بسیار است
ما از خاک کوریش پیرو نیستیم	
تیا فتم که سر شعله در کجا بست	از این بیتی بسیار است

از این بیتی
بسیار
است

از این بیتی
بسیار
است

از این بیتی
بسیار
است

سخت ماطه گاهت زنا باشد	از این بیتی بسیار است
دلکبه بسته بگل میباید نه به سحر	
درین زمانه بشمار خود اعتمادی است	از این بیتی بسیار است
همان بهتر که چون عینک شیشه ای پرا	
کسی که محرم او نیست آشنای من است	از این بیتی بسیار است
بیا که مرگ به از انتظار میباش	
گره در کار سرو افتد چو دستی بر کمربند	از این بیتی بسیار است
صد غوطه بخون دیده تر زده ام	
دستی که ز بهران تو بر سر زده ام	از این بیتی بسیار است
مگر غافل از میان بر خاست	
که ترا آورد بخانه	از این بیتی بسیار است
گنجایش لب گردنی دشت	
اینست بلا که کم نگاه است	از این بیتی بسیار است
به پیری خدمت طفل ضرورت	
که ز حسرتی تغنی دم آنجی نشید	از این بیتی بسیار است
در نه خواب این مهر سیم باشد	
در خاندان کسری این عدل دو کوب است	از این بیتی بسیار است
سرت گردم چه پنهان از تو اندک غیرتی دارم	
قدر دزدی چه بلا شیرین است	از این بیتی بسیار است
آن هم ز شک پده صد جا کاندان	
که آه من بشیدین نشود آخر	از این بیتی بسیار است

از این بیتی
بسیار
است

از این بیتی
بسیار
است

از این بیتی
بسیار
است

چون جبرس بی زبان سبج صلی است ابری شود و گریه کند بر سینه خاکم در میان جان و دجا چون الف تیر ترا ز دل نگار تال بهزار جان شسته چون مژگان بر گن بر کش آب دیده ترکرم که بمیرم و بکامم و گران گذارم اورا ای محبت خاک بر سر باد شایسته ترا بسکه می بینم دم و میان وی ترا کنون دریای آتش میکند بر گلستان را که آتشی که مرا سوخت تویش با هم سوخت هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است دشنام حلال است و شک خنده حرام است اول نمک پسته ناپاش که ریش است معلوم میشود که دل با پرده کسی است بنیم که خداوند کسی بنده نواز است	چون جبرس بی زبان سبج صلی است ابری شود و گریه کند بر سینه خاکم در میان جان و دجا چون الف تیر ترا ز دل نگار تال بهزار جان شسته چون مژگان بر گن بر کش آب دیده ترکرم که بمیرم و بکامم و گران گذارم اورا ای محبت خاک بر سر باد شایسته ترا بسکه می بینم دم و میان وی ترا کنون دریای آتش میکند بر گلستان را که آتشی که مرا سوخت تویش با هم سوخت هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است دشنام حلال است و شک خنده حرام است اول نمک پسته ناپاش که ریش است معلوم میشود که دل با پرده کسی است بنیم که خداوند کسی بنده نواز است
عنی بجال ترع رسیدی و به شک رفت آن آفت دین از برم ای خوش لب بدندان است و زبیر منخ و ارفج اگر تو ای که بهشت و دین بی طاعت یک بی همتا به صد سال عبادت عشق میگویم و میگویی نیم راز	عنی بجال ترع رسیدی و به شک رفت آن آفت دین از برم ای خوش لب بدندان است و زبیر منخ و ارفج اگر تو ای که بهشت و دین بی طاعت یک بی همتا به صد سال عبادت عشق میگویم و میگویی نیم راز

شام عادل
عنه ای افسان
آتش کنی که آتش
ناید روت یعنی نزد
بی کارانی ناید روت

عنه ای افسان
آتش کنی که آتش
ناید روت یعنی نزد
بی کارانی ناید روت

گمان سیر که تو چون گذری جهان گذشت
شیر سیر بهشت مشغول که در بهنگام
مهر روی باغیر و میگوئی بیاعنی تو هم
کردم و گوشت نهادم و زخم خون خود
بر لوح فراموشی پس از مرگ
وقت تسل من این است که در روز جزا
اگر ز کاوش مرگان او دم خون شد
بلی چگونه زین غم دم آید به باشد
چشمم نه به خویش و من تر شود
بناله نرم سازم دل از آن بزم

بعد مردن برای باد بجای خاکم
بزم مهر آید بر سر بالین و من تر
و من خویش برسد و لب خود بکند
چنان از زندگی امروز و زاریا دلگیرم
بیا ای عشق سوا می جهانم کن که بپذیری
چون خرم تازه و دوخته از خون لبایم
بیت گیتی نمی کشند بر دارم

خوش آن ساعت که زین فتنه قضا میسر آید
تو بزم عیش من بودی که هر سو
نی صبر و بی قرار و امید وصل بای
خون شد دل خندگداز تو دور شد

نیز جان من

هزار شمع کشته شدند و آنجمن شمع
اضطراب جان من و دل من شد ایت
لطیف و خوشی با یکدیگر و قمار است
میاد و قدر مردن شناسی من این بود
کای دای ز رخ و می دیدار و کز هیچ
نیز دست بدامنش و من کشت
خوشم که بهر من سیاه گیرافروشان
که لبی چنان بهر که چو بوی گندیده باشد
میرسم که من بهر دم و غم و درد بشود
که نشانی من در خاک است

که نشانند صیبت ز دگر گشت بر تو
حیث آید که گذاری بدلم است خوش
چون در آینه بیند بتان صورت خوش
که گردانم که فروانده خواهد بود و میباید
نصیحتهای پیران شنیدن از مردم
ای دای اگر بشکوه شود آشتا لبم

که از تکران آن قتل اسرارم

تقابل از تو بسیار به سر می کشد آن
سر خون چکان فاده دل میوه
چون من کسی بجام فلز و کجاست
آن نیز رفته رفته به پهلوی داشت

در انصاف است بر ایشان سخن
 که در پیشگاه تو نیستند
 آنکس که در پیش تو نیست
 خوش آن سیکه اگر نامش زد و دست یارم
 خاموش نشین ای دل گشته که این و
 پیش ازین تاب غم عشق ندارم عهد
 بچه اندیشه ام از خاطرات روی
 تشنه که از سر بافته دست بردار
 ز مردم یاری پرسد که عالی کیست این
 من و این مهر بانه ای خواجه پیر
 در محبت است که صیاد را خیزدانی
 ز جاش می کند ارم جدا شود مشوق
 تا یکی آن بیوفاز و عده خاموش کند
 درش از آن شوخ جفا پیشه خود مالیم
 باز آمدست بر سر دیوانگی دم
 فتنه و چشم نگارست چه بیاید کرد
 نخواهد گفت ترا گیت بر سینه دل را
 ای تو هر که تماشا می گلستان کردم
 عشرت شد و از آن حی جان گشت بند
 حیث این است که جان رخسار تو
 پیش صیاد من از بهر خدا صانع شود

شربت شاکلی به محنت فرا هم کرده اند
 ما را امید باز دل بگمان تست
 زان پیشه که گشته شود خونها گرفت
 دهد قرار که بر قاصد استماد نکرد
 از دست کسی نیست که فریاد تو ان کرد
 سینه بشکاف و دل خون شده را دور انداز
 چه بنجا طر کند را نم که تراز یاد در سینه
 بهر زمین که بر فستیم آسمان پدیدت
 که عمر و محبت فت و کار آخر خیزد پنج
 مساز این پیش خود حرفی که میارم زبانش را
 در نفس داشت که راه چمن از یاد رفت
 نظام کای جهان که بدست من باشد
 یا کند فکر کی بجایم یا فراموشم کند
 دل کشیده که یار است چه بیاید کرد
 تا آخر بهار بدیم چه می شود
 گردش لیل و نهار است که من میدهم
 که چون ننگ بلیا نیست نازیکه من دم
 همچو گل در من خود پیر گریبان کردم
 ناله را که جان از ترس قهقریان کردم
 کاش در روز وصال تو خدا میکردم
 یک پیریدان تا سر و یار میخواند و دم

در این کتاب
 علامه محمد باقر
 قزوینی
 تصنیف

گمان ببر که تو چون گداز سی جهان گذشت
شیر سبزه بهشت عشقم که در سبزه گام نهاد
مهر و سی باغیر و میگوئی بیای بی تو بهیم
از دم و دلو گشته تنه و زیم خون خود
بر لوح فرام به یوسف نپس از مرگ
قیستل من این است که در روز جزا
اگر ز کاوش مرگان او دم خون شد
بعد جگونه زین غم دم آرمیده باشد
چشم من بهر خویش دم نزع تر شود
بناله نرم نسازم دل از آن بزم

بعد مردن برای باد بجای خاکم
نه زمره آمده بر سر بالین دم نزع
و بهن خویش بهر سوز و لب خود بکند
چنان از زندگی امر و در از یار دگریم
بیا اعی شوق بهوای جهانم که کی نبوی
چون بزم تازه دوخته از خون لب لبم
تکنت گنجی میکشند بر دارم

خوش آن ساعت که میزنتی قضا میسر آید
تو بزم عشق من بگو چه که هر سو
نی صبر و بی قرار و امید و صلی
خون شد دل خنک که از تو دور شد

ناله جان من

هزار شمع طپش تند و اجمن
اضطراب جان من در این حسد ایت
لطیفه من و صبحی به یکسایه ای از قناریست
مبادا قدر مردن شناسی در سال من
کای وای زمره می دیدار و گریه
زیر نم دست بدامانش و در من باشد
خوشتم که بهر من هباب گیر افزون
که لبی خیابان بر گم چو تو می گزیده باشد
ترسم که من بهیرم و غم در بد شود

که نشاند مصیبت زدگان برون

حیف است آید که گذاری بدست خویش
چون در آینه بیند تبار صورت خویش
که گردانم که درازنده خواهد بود و میسر
نصیحت های پیر دانا شنیدن از دوا
ای دای اگر بشکوه شود آشنایم

که از تکرار آن قتل از او ارم

تغافل از تو می باید حسرت بیک این
سر خون چکان فاده دل به تو
چون من کسی بجام فل و بجانیت
آن نیز رفته رفته پهلوی داشت

در انصاف است یونان و یونان
 که در پیش تو نیست محبت و محبت
 اگر کسی که از پیش تو نیست نگاه کرد
 خوش آن کسی که اگر ما پیش تو دوست پیام
 خاموش نشین ای دل سرگشته که این دو
 پیش ازین تاب غم عشق غلام محمد
 بچه اندیشه ام از خاطر ناشاره وی
 نشد که از سر بافتنه دست بردارد
 ز مردم یاری پرسد که عالی کیست طالعین
 من این مهربانی حق خداوند
 سر است که صیاد را بخدانی
 از شمع می نگارم جدا شود و مشق
 تا یکی آن بی وفا ز وعده خاموش کند
 و درش از آن شمع جفا پیشه خود مالیم
 باز آمدست بر سر دیوانگی ولم
 فتنه و چشم نگارست چه سیاه کرد
 نخواهد گفت ترا بت برستید اولی
 با تو هر که که تماشای گلستان کردم
 چشمه شاد و زان جهان گشت بلند
 حیف این است که جان غم جوهران تو
 پیش صیاد من ز بهر خدا صفا شود

مشت خجالتی که بعد محنت زانم کرده اند
 مارا امید باز دل بگمان است
 زان پیشه که گشته شود و خنما گرفت
 و در قرار که بر قاصد استمنا کرد
 از دست کسی نیست که فریاد توان کرد
 سینه بشکاف و دل خون شده را دور انداز
 چه بنحاطر گذرانم که تو از یاد رسی
 بر زمین که بر قسم آسمان پدیدت
 که عمرم در محبتت و کار آخرت سیاه
 مساز از پیش خود حرفی که می دانم زبانش را
 و نفس و پشت که راه چمن از یاد رفت
 نظام کار جهان گرد بست من باشد
 یا کند فکر می بجایم یا فراموشم کند
 دل کشیده آه که یارست چه بیاید کرد
 تا آخر بهار بزم چه می شود
 گوش لیل و نهارست که من می بینم
 که چون تنگ بلیا نیست نازیکه می دانم
 همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم
 ناله را که در تن ترس و تپان کردم
 کاش در روز و حال تو خدا بسکیرم
 یک پیریدان تا سر و یواری میخورد ولم

در انصاف

عاجی خندان

نعت خندان

یار از گله جویش پیمان کردم	من پیر و پخته ولی و کشتنم
که او کم می شنید از قافله من	چهره پر و زان مشب و دل با می گفتم
کرد تبسمی به من و لبها که می چین	از بی او روان شدم دست زدم پیش
که چقدر چوین کسی بام کند	نه آشنای نه بیگانه بنیب انم
که بعد ازین بود ایام از میدان تو	ولا بحالت مگر ترا بشارت باد
خوبان بیداد با واری که با من کرده	میرم و بر زندگانه منم می آید که تو
گر بعد خواب غفلت بایدم بیدار بود	تا قیامت هم نیام فرست خوابم
نگاه حسرت و دیش گریبان باره میسازد	نه پشت اینک که گاهی میکشایم بی حال او
ز پیش دیده ام غایتی از چشمم که درم	پس از عمر یک شب خواب پهلوی تو بجاوم
که خوشی و غم گویا و بخودم و بران آیم	از ان تلاش در میخانه میخوادم درونم
آنگاه صبر که از زرد پشیمان کردم	نگاه محبت عالم تو در آفرینش تا
آه این چه آرزوست که مرده ای که با	و آری بس که غیر از بی تو جانم
برنگ دانم و دید ز بر قفل کلید نیاب	در فیض شادین از کونایه نا امید نیاب
جمع کن خاطر و چون و غم ازین شیر آ	از خود ای بخیر اکنون که شدی پیر بر آ
از تیر پیر من خویش جو تصویر بر آ	خود نهایت که شوق زلباسی که ترست
که تا باشد وبال خون من گرد خویشم	رمانی داده بر بارشته پیچیده صیادم
بتلاش کفنی آمده عریانی چسب	از بیابان عدم تا سر بازار وجود
جو رصه خوتا به آتش تا کبابم کرده است	سپل افتاد است از پاتاخر که کرده است
نگی چو بیستون بیره نشان داد	فریاد بر گم گشتگان و به عشق
چسان آمد زینجا یارب از شرمندگی بیرون	در آن دزدی که ماهی از بندگی بیرون
آهسته باش تا زنی شیشه به هم	پادشاهیم محفل که با شمرده نه

باز از این قافله

باز از این قافله

باز از این قافله

باز از این قافله

باز از این قافله

باز از این قافله

باز از این قافله

باز از این قافله

باز از این قافله

حسن خیرت عشق سوادنی تقاضا میکند
 بسوی منجی که تا به پاشا و زلف منجی خوشتر
 شوی شد و جواب عدم دیده کشیدیم
 چرخ خدای عالمی حیران درو
 می شود گستاخ هر که مهر بانی میکند
 عجز برین وغور تو شد پشیمانم
 یا آنکه باریب کسی گفتگو کنم
 تا بفران خو کنم صبر کی قرار کو
 بر شیشه و لم فلک سنگ استخوان
 ای کاش خاک را بگذرد و برسد بود
 سستیده دلی دیدم در غم مردم
 عمری گذشت و راه سلامی یافتیم
 تا غمره خونریز تو خار تگر جانست
 جوی خیمه شوم از دیدن تو شکستیم
 عشق آن چاک که در پیر پیرین
 چو مرگش لطیفیت لطفها کوی که می کشند
 بسای شمع خود شاید که من هم جانم
 بعد ازین در عوض اشک دل آید پیران
 همه نقشه بیات با سر تر بستم
 برو که سبزه خط تو تگران می آید
 ماند از حجاب حسن تو در سینه آه ما

جرم مشوق و گناه عاشق چاره چیست
 مگر دست قضا ازید و در بنگام هر شیش
 دیدیم که باقی است شب فتنه غمخویم
 مردمان چون صورت پروانه گردان
 او بس که لطفی از بسیار دانی میکند
 رسم نوی است لفت شاه و گدایم
 تا در میان تقیض حال او کنم
 وعده وصل که در طاقت انتظار کو
 آن عضویت دل توان است چو نکت
 تاریخ بنگام دل کعب پاش سودای
 که تذخرو و شکر درین دایر می است
 شرمندۀ دل که چهار خیال داشت
 چشمم اجل زد و محبت نگارن است
 که در میان تو و دل چه راز میگردد
 پرده بود که از کار زینجا برداشت
 مریض دنی را هر چه در دل آرزو باشد
 زبال خویش ای پادشاهی بر من کش
 آب چون کم شود از و جلای آید پیران
 با تو غنیمت بود یک دوسه گامی در
 این بهار است که بوی خزان می آید
 چون مردک بدیده گره شد نگاه ما

سوزنا فراوانی است

صفحه ۱۳۵
عبداللہ احمدی

عبدالعزیز

نورانی شیرازی

غیاث صمدانی

۱۹۱۱

عبدالعزیز
نورانی شیرازی

که روشن گزیند و دیده اش چشم زلفان	غنی تر از سیاه پیر کفان اتمان
چشم در راه تو دارد و در و دیوار	یا حلقه در بگر خنجر و دیوار زمین
شمرنده ام ز عمر که آمد بسرمه	کس وقت نزع بر سرمه انبیکسی نبود
ز بیم آنکه نگین ناتوان بیست	تمی کند بن ناتوان شمع آن شمع
یعنی دلم ز دست تو ای نازنین است	چون استن به پیشه چینه ز چین است
تیغ را که بدی آب خوش است	تا بکی تشنه خونم باشد
عالمی را اضطراب نفس این بهایت	عاشقان را پیش از کمان چرخ است
خوب اگر بسته شود گوهر است	آب بود معنی روشن آغوش
که حسن گل خان با در رکاب است	ا کند در بر قدم فریاد غمناک
در بر رخاوست بر آفتاب میبندد	زاهد اگر ز کرده پشیمان گشته است
هنوز آب از غم دیف چشم چسبی	بسی شکل بود دل کندان ز خواب
گل گفت که خس که جهان با	برداشت جوییل شیمان را
ما بر و ناتوانی زنده ایم	جان لبب اضعف تو انم سید
دام ننگ زمین بود گرفتار شدم	حسن بنبری بجز بنمرا کرد اسیر
کسی که جانب من با و از آن نیز بر دام	ز شوخی پشت بر من کرده برونی آم
میکنند خاک برامی همه کس جهانی	عزت شاه و گدازیر زمین بحیانت
لبسوی خلد برم کاف و سلما را	خزای کیش به جرم اگر دهایزد
بگرد و خویش جو گرداب دیدم ترا	بظری می که شد آشنای که میگردد
که می باله بخواب این چه جان کازیر	نگرد و قطع هرگز جاده عشق انز و بدنها
سخت جانها حنا بیک است	کافا اسان ایت لی ادرین
مرست غم که مرا هیچکس بجای نیست	ترا چه غم که ترا کسی بجای من است

عاشقانه
گلستان
عاشقانه
عاشقانه

نزدانستم که استجا بهم میان در میان باشی	تو آوردی و با جا کردم که از مردم همان باشی
چون بیندم پیاغ تو سر میدی مرا	پروا نمیکشید و بهر کس دل بهم
بسیار شنیده هست بتان آنکه نام نیست	خوبی همین که شمر و ناز و خرام نیست
تو بیکسی و غریبی ترا که منی پرسد	بروز شتر فغانی ز باز پرس سرش
نهاده روی بروی گل از خوشنقش فتم	چون بنم صبحدم گریان بگلگشت بچشم
که در روز جزا خواهند خون عهد از شیرین	بر عمر من کشید دیگر آن شیرین و می شرم
از هیچ کشته قاتل با شتر سناست	هر کس که جان سپرد حیات به گرفت
که بی ایمان بپیر و هر که ایمان را کند دارد	منادی میکند امروز ز نار سبز لافش
چو ره تمام شود کاروان بپایند	شهنشانه در راه عشق و محبت
غرض حسن است از تو بخوار دارد	ز دریا اگر که نه به عجب نبود
شادم از اینکه مراد دست بچشم نگذاشت	عشق پیش از جهل گشت بمر دن نگذاشت
گویا بختاک صورت بچشم کشیده اند	پهلوی چو بر زمین نهم از بسکه غم گدخت
دل از من دیده از من شکر این کمال از من	نمیدانم ز منم که می طلب حبیب صاحب را
بود و هر کشتان وزی مرا از خاک بردارد	غبارم کن خدا یا در میان گذر دارد
میان این آن فرق از زمین تا آسمان میم	ببینان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم
آخر چیست دایره نشد بنده خداست	گردش شوم بفرزونی ستم مکن
ورنه مرا بدوستی او چه کار بود	این خواری از تو میکشتم می دل تو خون
آه آن زمان که بر سر من بچشم سپید	من کنز وید آمد نشن بچشم شوم
گر میکشیدی که از تو شکایت نمیکشتم	نمیکشتم ام که بر سر خشم و جبهه
دور از تو بکوچه جانک سوزم	از دست جناسی تو اگر گیرم
بر گرد سر که گردم از بنیزم	بر خاک ره که افتد از شینم

مرا با پشته شاه شاهی
تغافل شیری

بکری گو می چراغ
این سخن با ساقی نام

تغافل
چو بکری با ساقی

غافل از غافل
چو بکری با ساقی

میر علی صفوی

فرزنی بزرگوار

چو بکری با ساقی

بکری

مردم از خود سخن رفتن خود چندی
گشته و از تو دل آزرده من و تمام
سالمه از گریه ام رفت چو می خیزم
عالم ز ماتی و ز افغان بایست
خوبان هزار سنگ جفا بدلم زدند
و میسی شد و رسوائی عجالتید
رتبه حسن بایست چه حاجت نیقا
شریت وصل کنی من با فزون حکیم
در نه بخت با هر چه بخور دست محبت
عنمای مرده و دل مار زده که دهر
ترا چه جرم که حکم غور حسن این است
ناهای لو گرفتار آن غم الدنیا است
میدرد و هر دم گریبان فصیحی این مان
تا سر کان تماشا دیده به چشم دیده بود
شهید رسم دیاری شوم که بعد از هر ک
فریب فصیحی منور که کعبه وصل
مسکین فصیحی و شر جان میدادینا لیم
خویش را بر لول شرکان شکستان دم
جان خدای جذبه حسنی که هر روز گوم
ای روی ترا از چشم از دین مصحف
یک نقطه سه در همه روی نویست

بک
ام فی یک دنیا
فصیحی روی

این نه حریت که گوی و شک بخند کنی
که دلش باز باز که خرسند است
سختی از دل با جگر می افتد از دهن بند
شد عند لیب خاک و چین از نهان پرت
این شیشه شکسته هنوز از وقار است
دو آتش شمع که در خلوت میرمید
بهر منع نگهی گرفته که تاه است
به چکس اخباری از دل یار نیست
گر خود همه ذوق طلب دست حر است
گویا شب فراق تو روز قیامت است
که وعدای تو از صد گیتی و فاش شود
ورنه این یک مشت مقصود صیاد و نم
سالمه ادستی که در دامان ننگ نام بود
چون تیغی گوی این بیچاره خوابی بود
طییب بر سر بالین بسته می آید
بدنوازی با می شکسته می آید
کامشب چراغ زندگی مار از بالین میرود
آن قدر خنجر که دل میجو است در خنجر بود
موکشان نظاره ام را جان خویش تو
وز حال و خطت یا فته زمین مصحف
گویا بنویست مصحف است این مصحف

ولا عذرت چنان خرم که هیچ باز نماند
تاکی از خون تو دل بر جفا بردارد
لاحت تو گواه است و شود زخمی تن
فلک مشید کام ز درد آشفام گیرد

صد کعبه خلیل گوینا کن
دیرست که ازینده ام ای امید
هر چند که بی تو دیده را دوام است

روم خوشه چو بر ارم با یک فاکم
پنهان توان دشت را بصورت نشین
ندیده قطره خون از جگر آورده
بر آرم شد با من بعد خون جگر بزم باز
ای خدا جان من اکنون غم من خور
او ز من از بیم دنیا می گیران دست

بنور اول یاری و آشنائی بود
از شکوه ام رخ و مویکدم در

سعد انچه چه بد کردم که بر خود کرده ام لا اثم
بهرت شک غم گشت و تو انچه که بفریم
بر جو منی جلوه که بسیار تو حیث

سوی خودم چه خوانی از من چه چار دار

تشارید مژه مجنون را

در میگذره ام و زده جام و نه شربت

دور و منی که ازین منبت اجماع
آن قدر جور با کن که خدایم بدو
که با نمک بیشتر تنه خاک آدم را
عسر و خواب است که گشت جام میگرد

کفاره بشکست تنی نیست
زین مژغرم شک گویی میاید
زین شور زین گل گاهی میاید

شور بر نیز که شمت برسیا بسته
چینش مرگان تو در سینه خسته بود
بدیدن تو دل از دیده هر بر آورده
دل بیک بطاقتی بر بزم زندگام را
که غم عشق تو کار من غمخوای گشت
زونی برسد که این بچاره بدنام نشد

کطع سر کش او مال جدا ای بود
بگذر تا بدون کنم از دل غم در

که من از بزم تو بر بار خشت و بر خیزم
پس از عمری من غمیده روز و صبا این
بگذر از تا بتنامی تو میرم

بگذر از تا بتنامی تو میرم

تا جو من جان من جان من

اینها همه از مشرب خانه خراب است

نقد و نقد
جلیقه نقد

بایغی قصه

حکایت نفوس

حکایت

یک خان غری

خانه خرابی

مولانا فی کاشانی

شعرا و فیضی

چند بیت

بسی در این خانه از دست خدایت

مگر دست تو کار در گری آید	همیشه دست امیزنی چو شمع
ز شمش کد آشته مرغان دین چو چرخ	بنام عشق است عشق است عندلیب رنه
بهر جای که میسر آن دست بگردن گیرد	دست بر طرز زدن ناکند هیچ اثر
در حوصله دیده یکبار نگنجد	از جلوه بیارم دمی این همه جود
که زیر پر مژه دارد نگاه پنهانش	بخواب رفته ببینید چشم فغانش
خون چون من یکسوی خود قابل نکاشت	ناختم گر کشته از قتل من منکر مشو
روز و شب گرم سر غیر که آزار کجاست	غیر شادی و مابود در لهما خین
تغیر تخانه مرغان گرفتار کجاست	نیت مار باغین بستی ای مرغ سحر
ای اجل حمی بجایم کن که وقت مرگست	یاستغنی فلک نامهربان طالع زبون
این تیغ زهر داده کنش تفتاست	یارب چه کرده ایم که مفتون جانست
که هر محوش را زنا خدایت	ز بحر می دارم امید خلاصی
ز گرد بادیه بوی کباب نسیم آید	اگدام سوخته دل اسپرده اند بخاک
بخاک بادیه آلوده روح مجنونست	نه گرد باد و نمایان بطرف پامونست
افسوس که غمهای آسان دل فرست	جان رفت تمنای تو با جان و لغت
ز کسی گناه یس نه کسی گناه دارد	سکینش عشق کردم که بحشر محبت
میخواری و غم سوختنم عار تباشد	از روه دل از گرمی خوی تو بگردم
این مان کار با فشردن تن گان افتاد	دیده ام را که غنی بود و بد گنج گهر
که جانی میکشد فریاد و کوه بیرون بر سر	سر بر پینه بر بالین شیرین کی خوراد
گر نایم دل خود را نصیحت گر خوش	گرد و از غم نصیحت گردی که محتاج
این نیست آنکه یاسان فریادم	ای دل بخور دل من خوش بکتاب
از بسکه سینه سخت بچوب قفس زدم	آن بسلام کشد و لاله منظر آب خون

باز نیکوئی با خدای

شدم بباغ که لشکین دل بهم دیدیم
 و کفای و جده همین بس که در دلت گذرد
 ز شرم و حد و خلایق نفس کنار است
 سرگرمی تو نباشد سرگرمی دیگر
 من دیوانه مجنون را دوری ملی باید بود
 بخاطر گذر اغم از روی وصل میرسم
 آبی زده بر آتش او گریه معشوق
 با من بودی منت نمی دانستم
 رفتم چون از میان ترا دانستم
 بر سر خاری بجهنم ناز دیگر میکنند
 نمی خوانم که بوی سپهرین از نزد یار آید
 کردار غم که از گوی یار برخیزد
 نظر زلف و رخ و خال نیست عاشق را
 در بخش سری بر خنده این خاکی نشیند
 سیر راه مصیبت ها شد پریشانی مرا
 میکنی بدنام اسی قاصد چرخ را
 جز ترک عشق با تو همکار چاره نیست
 روی عرق نشان تو کرد و آغوش مرا
 هیچکس اگر ز شرح شبت یاقوت باشد
 در قتل ماکرد نمی انتظار تو
 شلم غفبت گریه محبت و میان با

میان بلبل گل گریه کرد و اندر دم
 که آن سیر شکست در انتظار محبت
 نیامد ز تو و درون انتظار از من
 به این بلبل شوریده چمن بهجاست
 پر پر روی که من را هم پر پر روی و کردار
 ز بهر کینه ام کاری بدست و نگار افتد
 خاکستر بر سوخته پروانه به از من
 یا من بودی منت نمی دانستم
 یا من بودی منت نمی دانستم
 تا قدر بلبل گرام و وزین صحرای گشت
 گرفتار دیده روشن کرد بی و پیش حکایت
 نشسته ایم که از اخبار خبر
 تو واقفی که سرشته در کجا بدست
 ای جانشین شکاف دلم و خستی چرا
 داشت عریانی نگه زالوده دامانی مرا
 صد جواب یار به کردن داد و کتب مرا
 اخذ دست طین من این سنگ خار نیست
 تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست
 نامه من چون بان لال هرگز نرشد
 کوتاهی که برون دراز بود
 دل از دست تو زخمی خود گفتیم ز شمعان شد

باز افسانه است
 تیرای خوشنویس

سکج خوشنویس
 نوحه

آغاز نام از کتب
 یا فاضل
 میرزا معزظفر

این کتاب از کتب نایب است که در کتابخانه...

تو نشاند سر فراز بهیری چسبیدی
 در روز خوش کجاست که از رخسار
 دیش بزمی و منظره ای
 جامی بمن آورد که بستان منوش
 خوشا حسیب یعقوب ای من جیر
 خوابان کشند از کف ماطره چسب
 شادی در دل روز و رون موزاد او
 کسی که پیش تو میر و چرخ غمش شد
 در آتش غم خمره شک نشافتم
 بمن هر زمان تیغ کین بنمای
 هر زمان گرد می ز کوی دوست برکنند
 گفتمش سالها بچاک رست
 بدخو کن از خشمش دشنام کسان را
 از صد سخن بخندد یکی گوش میکند
 سخن آنکه جان گذازی تو نیست هیچ شوم
 پیران تو تاب حست نند و چشم اشکبار من
 دهم آخرت و شمن بکنش گذار یکدم
 ساز و خموش تا من حست فروده را
 کوفریب عده این جا پلان اندوز را
 تو با تریبی میبلی تغافل دارد
 از لاکم هر دم اظهار پیشیانی کند

بچنان کجاست ملامت بسته بید
 جلا دوست و شعله میبازد گریه بود
 در میگرد آن روح فلای دل من
 گفتمم خنجرم گفت برای دل من
 که چشمم دوم و سلمان یک نظاره ام
 تا سلسله ماتر شتا گسلد از جسم
 کاین خلوت عشق است کسی باز دارد
 که چون تو سر و قدی نخل با تمش باشد
 کس قطره ای بچکاند بد با هم
 مرا میکشد این چنین میبسنماید
 تا که دام افتاده آسنا خاک بر سر میکند
 سودا ام روی غمش گفت چو
 این تحفه فلق بدعا گوی تو دارد
 آن هم گفته ام که فراموش میکند
 بروای غم از دل من که ترا هم از نمودم
 یکی بر روز من گردید یکی بر روزگار من
 که بعد از حست به تو میگذازم او را
 گوید بشود دام سخن میبشوده را
 تا بشغل انتظارش بگذرانم روز را
 قفا فکیده که از صد گاه حست نیست
 این سخن تا بهر تکبیر دل استا کجاست

بچنان کجاست

لطفاً

رسان
 مسانی کاشنی
 لطفاً

مافی

محبوبه

سودا

مفی

مفی

مافی

دانش که از تو دلم اگر زینست	بسیار بیلا خطه و جفت اگر
بجو کوه های و کوه های تو شتر منده کند	میرم به خنک بسوی تو نیام که میاد
دل بجز در دهن تو بیاید بیدارم کند	سخت اگر در آید بیکدم بیدارم کند
ز بزم وصل تو بی اختیار بر خیزد	قیاس شک ازین کن که نیم گشته بجز
اسود گویی که در جگر و دین	در خواب ندیده بودی می
با ما اعتماد و وفا تا چنانکند	خواب بر آن مردن با صد حیف
کز خاک تشنگان گذری هر گران هنوز	دانش که عشق تو با جان میوه
کس با چو تو می چرانشیند	تو در دلی تمام می
هر چند یافتمی که دل زده میروم	بیرحیت ایمازت یک مرد می زاده
سوال از بد عای من کند تا زود خیزم	پس از عمر که نشینم به صد تقریب پیش
چون بر خود اعتماد تمام شد استم	ظاہر کرده ام تو در استی که هنوز
گرازا میداری نویشت خبر کنم	ترسم زیوفانی خود منفعل شوم
دوی حسرت بقفا میکنم و میگیم	میروم از سر کوی تو دلی در هر گام
که باشد عین پیش غمزه اش سرمه ای	نباشد چاره در آرزویش غیر جان و دل
تو هم وابسته باشی از کمال اضطراب است	اگر نخواهد می آیم بربت و متاثر من
از وفا نیست که تربیت نامی کنی	میل داری که بمیرد جهانی بهوس
کز شرم آن نگاه ببرد و نمکنی	افکنده ام ترا بر بانها و خوش دلم
که سویم گوشت چشمتی در شای سخن دار	همانا در میان باغی چون قتل من دار
که تحریک نشینده حمل باشد	رفتن تا که گی جانبی چون بخت
بست و یا لیس افتد نه در خواه گناه خود	بجری کاش پیش چشمم که دم که هست
خستین فتن نویسم آن کو یا می آید	چو غافل از جل صد سال بی صیاد می آید

خستین فتن

دل به آتش مجنونیت می رسم که باز
 چشم غم غم زخمی دلم بخیه گیر نیست
 آن طالع مجروح معینم که درین با
 خزان رسید کسی شناسی عشق نشد
 گیرم که ز قید نفس آزا و کشندم
 درین بهار علاج چون من نکنید
 یارب آن کس که در تیغ ترا آبی داد
 میا از خانه بیرون که جهان بیت خزان شد
 سپهر از جان با سحرگان یارب چه میخواهد
 حسن سعی عشق زانم که از کفان مهر
 در الوقت گل از باغ و قفس کردند
 آنکه در چشم تو جاداشت بصلت رسید
 ز شوق سیر گل ادا آن قدر فرصت بیاکم
 زبانمان نگاهم گفتگوی ناز میدم
 دلم در دام مرغان قیامت افتد وارد
 منکر من گرفتار که در صحن جمن
 اقبال حسن کار تو از پیش میسر
 بگویش پنبه منم از صدای خنده گل
 زاهد که متر اچو اشته ناسد
 گفتی که کس کند پیش نشان
 چیزیکه خاطری شکفتان جهان بهشت

در این
 در این
 در این

به بخت کشته باید زندگی از سر گرفت
 گل گل است پند عاشق حریفیت
 بهار بهار که بختن هیچ حکم نیست
 بهار بهار خیران ازین بهار گذشت
 کو قوت پای که تو انم بچین رفت
 که وقت سیر گلستان تو وقت زنجیرت
 رحمت تشنگی روز قیامت نکشد
 نمیخواهم ترا بنید کسی کو چشم من باشد
 که هر روز آفتابی بر سر دیواری آرد
 میشود خوابی و بر عاشق شبنم میزند
 بگاشتم مفر سقید تا بهار شد
 عاشق از نظر افتاده ندانم که چه کرد
 که در پای گلی بنشینم و خاری دل آرد
 نیک جنبیدن مرغان بقدر صدایم
 از ان ایام می رسم که نهاد قفس بانشم
 اگر آزاد کندم بقتضای همه
 ورنه صلاح کار ندانسته که کجاست
 و باغ ناله لیل مرین بهار کجاست
 بهیچانه ترا چو اشته ناسد
 این را یکسی گو که ترا نشاند
 می زان حرام شد که دلی شاه میکند

ای گل آن ز که تو داری اگر از من بیا
 بختیت مانع بهر قلم تیغ بیدار تو
 طلی شد بهار عمر و غم و دیر بیا که ماند
 مار و باغ گلشن و باغی ننماده است
 صدستم دیدی ملک بیکار سر کن شکوه
 غرض این بود که از دوق بهیم مرد
 ازین بوعده و صلح امیدوارند
 زارم قوت رفتن در آن کو بخت آنم کو
 بزعمی چشم او شده وقت گشتن غم خواهم
 هرزه گرد باغ چون بلبل خیم پروازم
 بنجاک من نظرتی افتد آن سر و خالان
 ام و ز صبا گرد و در یار نذار و
 بدتی شد که دل از غیر تو پیرداختم
 باجرات من حوصله بیدری کرد و
 بر قلب جدائی زوه بودم خود را
 در آتش غم سوختم و یار ندانست
 چنانچه سایه شود محو در میان دو شمع
 آن قدر صبح وصال تو گردیده سفید
 طفلست کار بردن نانک میکند
 در سینه دلم گم شده تهمت بکنم
 من کیم که بستم بچو تو می داد کسند

میدم کز قفس بلبل آنرا کسند
 از تو شیرین تر که غم داشت و باغ را
 چون داغ لاله در دیم و بیا که ماند
 ای بوی گل بود که داغی ننماده است
 نیستی شرمندۀ لطفی زیانست لال است
 این ستمیده سزاوار پیام تو بنود
 که آنچه بجز کرد و ستانظار کند
 که گویند تا توانی دوشتم و اراض پیش
 که بجز می بخون غلطی از شکسته من
 میتوانم کرد و پر دازیکه بس باشند مرا
 زگر و سمر با لایمیز و دامان ننگان
 گویا که بران را بگذر چشم تنی هست
 که قدم رنج کئی گوشه تنهایی است
 گلزار شکیب روی در ز روی کرد
 دل بجز گری و صبر نامزدی کرد
 حاشا که صحبت از می داشته باشد
 ز جبار و مچو بآییند رو پر و گرد و
 که کسی بنیۀ داغ شبت بجان سازد
 خود حرف صلح گوید و خود جنگ میکند
 غم تو درین خاتمه کسی ناه نداد
 که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم

۱۲۴۹
 نایب التوحیدی

سپه

ترجمه کمالی

شیر

<p>تاسمین بهانه نیایم بکوی او بهر بصر اش سحر می کشد دل چیت درون مینه نوی و تفت مرگ از طرفی و زندگی از طرفی زنجیر در خانه دیوانه جئون است دیگری یا تو میکرد من از کار خردم من هم ز آشیان بامیدی پریده ام آشنائی می شود سدره نظاره ام بر لب تشنه هر زخم که انگشت زدوم خشک لب چون با حلز و خیزد و یاشم دست پر آب صدت چکبدر بود شیشه ما چون غنک بشکندی میشود دست مشاطه الهی شود آشنایان تا کجا شمع جدا سوزد و پروانه چیدا مانع خواندن خط غبار نیست</p>	<p>گویدم در بخانه که من خج ابرم آید سوخت جانم خدای سر دیوار تر جیت کنم دور و دیوار ابدی القیه بقصد کجای من مینه صفت خوی بد با باعث آسودگی است بنیواد از فرقه مرغ گرفتار شدم بر رویم از نقش و ریشی توان کشود بعد ازین بیگانی باشد بخوبان جایده ام حسرت بکدم آبی و گرازی تو داشت در خمارم روز و شب با آنکه صبا میکشم آن را که زور بازوی کسب هر دو عیش با بر هم زنگ محاسب میشود کرد بجا دلم از طره جانانه جدا برین در جان هواداری فانوس افتد نظر بنامه این خج که نیست ترا</p>
<p>که ام روز که بدتر ز روز اول نیست محشی که بل انخی زندان است ای نوری دیده حب طعن در دل نیست همچو ناخن اگر از دست تو برمی آید گواه عاشق صادق در عین شد که پنداری طیبی بر سر بخور می آید</p>	<p>زمانه حالت بیماری اجل دارو دلم فشرده آن پنجه نگارین است بیگانه وار میگذری از سواد چشم در کشادگره خلق مکن که تان ز دست برو دلم را صفای عطا بان منش بی قتل من آن مغرور می آید</p>

بای
 لایم و هم
 مجرای نفوس
 شیشه ی قتی
 میر سید
 حاجی غفران
 منجمل
 این از طبع
 خاص

ای که در عشق ز غافل می کشد

یا که در عشق

من چون قلم سخن بر زبان دگر گزینم این خواری که بر سر کوی تو میکشتم ز دل نیکم منفعل از غم او بیان توان کبوی اورسیدن شنیدم گفته که زبان مخلص چه میخورد که شک عشق و گاه شکایت شنیده ام آن مه که بر بطافتی من گله دارد بجز هم عشق تو ام میکشند غوغایت امید که هرگز بدل خوش نشینند چون شریافته اند لذت تنهایی مانید اینم گویا از گرفتاران کسیت بی جام باوه بیگلستان تمامیت تا کشته است که شمع بجای زینم معا خود مشو که کنی خاشاک و آذر بدتر از آن گدائی زنده تیان در گریه تا لعل که کبوی تو میکشتم گریه دیگر چه میبست تواند کرد گلشن اگر چه صیقل آید به دست آنکه با وصل هم نمی سازد بلبل افغان من به خوشی غم خورا در جهان از اصل کار با کسی آگاهیت	چون کار من بجز سحر گریه سحر کنم هرگز نشد که نقل بجای دگر گزینم که همان عزیزست هر جا دیدم چو اشک دیده میباید دیدن بقربانت بروم حج و بیدار تو رسیدن این قصه را بچند رویت شنیده ام گو آینه بگریه جواب بگلشن تو تیر بر سر بام آ که خوش تماشایت آنکس که ترا گفته که با نشین خانه بایدم از تنگ که بیدر باشد دعوی آزادی سر و چین باند ام دستی که بی پیار بود شاخ بی گلست آبی منجور و دگر از هیچ جادو ویرانه باش از تو بنای شود بلند هر که بیدار گشت دگر میگردد فریاد میکنم که مرا آب می بارد تاله خود کار که نمی آرد اما بگرد و من صحرایم سر خارجی صبر بی تو را نیست که سخن با بی کیست و اگر این مرقع را بگذاشتی غنایم ما
--	--

تیر منصف
سلطان
کلیه کانی

میرزا قاسم

میرزا قاسم سلطان
میرزا قاسم سلطان
میرزا قاسم سلطان

میرزا قاسم سلطان
میرزا قاسم سلطان
میرزا قاسم سلطان

حسن بر قیامت تماشای آنگاه
روز و آن نگهبان نظر به گل خنجر
کار هر کس نیست جاودان چون گل
مخلص آن است خنجر است و گداز
میفرستد بد عالم گداز
ای تو یوسف مکن تعقیب تنهای یوسف
آزاده از شهری بغارت فتنه زل میسر
از سر تو باز بدل عشق و آورده است
نمایند غافل از احوال مخلص بود ایران
بسیار از آن ترک کار افکن ما
بند و بست سر کار افکن اینجا لا اوت
بست غیر خود امان او نظار کنم
از آن هر خطه در بسکینه سر گلستان
قیامت بر سرم آورده از خون تو می
کاش بخت و ظالم رنگ خنجر بودی
به من دارا الامان بهتر از زن از آن
نشستم عاقبت چون آفتاب نه زهره گداز
اگر این بار در کجاست این دلش خنجر
نگیر و باطل این صفا نگداز نظر باز
بجای تنگ افکنان ببارش خنجر
چشم خنجر چو افتاد گرفتار است

کرد و خنجر کینه نظر بر مرا
خنجر دیوار سازان چنین با خنجر
بعد از این می تشنه بر سنگ آن نه با خنجر
بره بر خون که برده است
چشم بد دور مهر زار زان
همچو کنگره شهر معموی خنجر با خنجر
تاج و در دم متاع عیار که در باز نیست
بد کن هنگامه سازی بشنود آورده است
که چون فصل گل آید این دیوار میگرد
شنای خنجر می موی که پدید آرد
کاروان بوی خنجر اینجا میبرد
بغیر از این که گریبان درم چه چار کنم
که این رخسار جوان بسیار میباید
تو خواهی بعد از این در باغ بونی با خنجر
تا بکام دل تزیی تو جا بودی مرا
دختر مجنون زده شد از دیدن صحرای
سیر کردیم انیک چشم بونی روی دنیا را
بگل خنجر رفتای بلبلان بر شبانی
تصرف نیست هرگز در دل آینه صحت
چون مظهر میراد دیوار خنجر طبیعت
حلقه بر حلقه چو فرو و در خنجر نیست

چشم خنجر در تو از تو زنده نظر
جان دادگاه و بسکه غریبان درین دیار
عشق میگفت عمر خصیت یوسف پدر
تاج چن چن در و از راه دور آورده است
در دهر و می اثر دارد و مرگ کو کین
ای بختی سر آن شوخ می آید فرو
نزارم خنجر می که من از شوق
کین این خنجر ای قیام معموی شوق
خدا کرده برهن زینت کند فریاد
آفتابی رفت ز غنچه این غنچه گل
اگر چه بر دل جانم جدیت مست
بخت دردی که خنجر است و او ابر است
برگ خنجر که از کسیمی باز میگردد
بدرخت افشار تهای اسیر تو در شوم
نقش خنجر جو کیت گذر چشم میوش
دخانی را که تقدیرش لب زنگل گشته
بچشم بر جانم زیان قل من گداز
مرگشت مبارک این مرگ این گداز
دختر زنگ فرصتی که چون شنید
شب بیدار که خنجر میسرای زده است
چون تو بریده ماکس گذار و قد می

خنجر از غنچه جانم

رؤن افقی و کار من تر است

یک شک آهیت که لوح فرا نیست
خبرش نیست که در مضر لیلی هست
از برای داغ دل کش تر طور آورده است
تا پیشانی چو پیشین را بشور آورده است
بر سوزش نیاز زان بر آورده است
بنجاک و خون طعم و گوی از برای است
که این تبهیت که خط صراحت خوانست
نور افقی که چه از ناله عامی نیست
انقدر که امید ام کفر کناری ناله است
برگ من تو اگر شاد و پیشوی چه غمت
بهر جانی توان ناز بسیار داشت
اگر حرفی بپرند باز دل فتر بر دل
که تا سازنده را ناخن بجهت ناری ناله
آخر این مرده همانست که بیمار بود
برای میکی باغچه کو بوی دهن ارد
که چه خوشم چون سجان سرخ و انگیز بود
ترا پیش من جوی بگفت این در جهان
غمش برای ناله دیگر و ناله کرد
که گل خرم سرم بوی خامی آید
شهره دار و درین خانه پری بیاید

گفتم روم ز کوشش گرد و خیمت مانع
 نو بهار آمد مرا ز بخیر در گلشن کشید
 برار تیغ که در کشته تو همچو منیست
 می طبع چید آنکه می سازد عشقم بیدار
 اسخه من در پستیم بنگارم بر پا میشو
 انبساط غنچه مخفی نیست که فیض صبا
 فی همین تنها زاعم کامرانی میکند
 بسکه این نازک نهالان تا تو انم کرده
 کرد و گین تر خط سبز تو خسار ترا
 نیست خاک یکسان من کشته چنان
 وفای جیسا بم آرزو دارد جفاکاری

چشم هرگاه که بر تو دوام میکند

ز صد جا چاک ساو و جایه اندازش

تو ای سحر قیامت صاب و پویشی و بیهوشی

صدای لعل گلگون اگر بشنود و مظهر

کجا صفهای رخ گان را درون دیده جابا شد

نه چون دوست با من چنین چشم پای تو کار

سرمخی گران من بیاید در خرامین

مرا بکارگی از خلق با حق شناسا کرده

ز بس تاراج کردی ملک این عالم را

دل او را بر حم آورد آنرا مال زانم

لغزیه بود و یا بیری عسلی است
 دوستان امسال کجایم بر من کشید
 چه ممکن است که در حشر داد خواه شود
 دل انبشت در برابر من جهم میکند
 گر خدایین است می بینی که خونها میشود
 دل بجز و مسامی احباب و اشیاء
 در دهم از پهلوی مازندگانی میکند
 بر تن زارم سبک و جی گدانی میکند
 گلشن تصویر اموا بخوابی میکند
 خار بر گور غریبان گل فشانی میکند
 که چون رحم خدا بر جی او متصل باشد

دست فرایه مرا دست و پای کرد

چو آن مهبای بر زویر که در دنیا می شود

خدا حافظ کنانی را که با من است

جمید و ن اگر در قید آه من چون شد

مهی از بویایم خانه ابل صفا باشد

سرت گرد و همان بهتر که دشمن بر پا شد

هزاران فتنه بخوابیده را بیدار سازد

بطبع من کس که ساختن بسیار سازد

که این ویرانه گانه می خرد ازین معصوم سازد

بلی اعجاز عشق است اینک زانمی فرماید

که در تریب من سته و خوابان گویند
 بهر اندک و کسب و حرامی کرد اختیار
 گرفتار حیات افسردگان لب گریه
 از دوا بر که تو ابر رفت آزار دلم
 برون من و چنین امسال را این جنبست
 صفای جامه اش مشاطه حسرت گریه
 و صحت مشرب چه دنیا می خنجر است
 دل و چشم مرا بل بخون استم دیدم
 باندازی سرای پی دی بر چشم زار من
 باز نقشش پای بایر چیست بغبار من
 جرنی ساخت نامه بر من از زبان بایر
 میتوان بست آغیز نقش تو با قصور من
 یاد آن دوزخ که مظهر به مرتجع کشی
 بخت خد که از سوز درون من بگردار
 اگر دیدم از غافل شوم خوابد برید آن
 سر آن خود گردم گشتی چو لطف است
 چو نگاه حسرت دیدم زبان تنغ بود
 خوشتر از یک از آن روزا خود و خیر گری
 چون خود هم می پدید آید بایر بگسود
 در دل گشتی تا فلک و دایره ای است
 دمی در دلم و عده داد و شب بختم قصه کرد

خاک گردیده و چشمش گریه است هنوز
 داغ دارد و ناقص است نهی پیرانه ام
 بوی سبزه است این زندگانی بچو قصه
 دله می باشد علاج چمن که بیار دلم
 بوی گل تنه است پیرسم بشور آید دلم
 که چنین این اوشانه سویی که باشد
 چون خاک و گردش ساغر جهانی یاقم
 باینها خون خود را وید و دانسته بخشیدم
 که با صدیکان چندین امید افتاد کار من
 آخر گل گرفت صحبت فرار من
 مشر شس نباید از دل امیدوار من
 تیغ در دستی و در دست و در بزم من
 سینه میسودی و تسکین جگر بیکدی
 که بایر سینه ام چون میگذاری و دور دار
 که خوابم را چو محفل نیست بخار قطع تعبیر
 سرای پی و پیری که بگو چه حال دار
 مرخمن گرفته افت که چه خیال دار
 نهی بر سینه ام بانی دوستی بر دار
 که جادو دل سنگ تو چون بختم بگو
 گریه که من خنده و دلی اعتباری است
 خنجر بایر از آن امید واری است

صبر کردم کشید و نور سر کردم سید
از تو تواند بریدن کس با سانی مرا
آرمیدی بر قیام و رمیدی از ما
تا کی ای دل فکر دروید و ای من
بختو ایتم ز جگر و هرگز میزند
قدر وفای من چون اندک شستم
ولی دارم خراب از التفات چشم پرکار
یاران همه بر خون که میبار و از بیم
نیاید عشق راز ما و آنچه فایده

میرفت و عالمی بخوانش زبلی کسی
من سیرم آه و عده فردا چه بکسی
چه لازمست که دنیا قتل من باشی
پس از گل که رود دلیل گلشن جایی نداز
بشکلی قاصد آرد نامه یار از بغل پروین
نهاد بر لب من دست بهر خاموشی
نی ز بهر آمدن پرسیه ویرانه ام
بسکه پیکان ترا جذب کند عضو چرخ
من چه بگویم نصیب ندی بهر آن شود
غباری ز نشیند از راه آن ازین کج
گر درو کند پای تو ای حور زلف
این درو من است بر منیش رحم اند

مهر سلطان
باز می آید
باز می آید

بیاغری گیلانی

ندم گیلانی
نسبتی نمندی
نقدی گیلانی

نقدی گیلانی

نقدی گیلانی

پرسی

شکوه کردم سرخ شد با سانی مرا
گر نمیداند کسم آخر تو میدانی مرا
یا چه نصیتم و چه کردی چه دیدی از ما
از بدای خود چه کردی از کز برای من
این نیست آن شکیه با فسانه بگذرد
چندان جفا کند که خود از خود خجل شود
همه از جوری ترسند و من از طاعت بسیار
جمعی بسره که کی از این سخن آتی

دار لب تو فایده اما چه فایده

شکم بل فرو و کتاب نظر نیست
فروای نا توان تو فروای دیگرست
زمانه و سپهری هر روز گاری هست
بان چشمیکه گل دیدت تواند خزان
که پنداری کشد از سینه خود پندار
و گر بروی خود آن مست از جفا کار
به آن پرسی که دیگر از آن ه گدازی
تیر بر دل نوی و از همه جا خون آید
آخچه با و درویش باشد نصیبش آن شود
بود و صد است و می نمین بر من
از درد و دمان که هرگز نبرد و مبار
از بس شفاعت تم بای تو فایده

مولانا طبری

آدم ز شکوه منع دل از خویش را
خبرم که پیش تو که قدر من کم است
شرم می نمود ز قاصد طفل مجرب را
بی سبب آوازی آواز خجسته من می باشد
بهین بس شاید بی اختیار بهای شاقان
و خاکباز بوقت شهادت او را
درفتن تا قدمش هر کجا که می نگرم
آیت ازلت ز نظر بازی زیر میکه دو
بشکر از غم دم و پیشش نکش شکر
خون ترا چه قدر نظیری خوش باش
پاییم پیش از سرین کونست
یار از غم و دست و نظیری بخود سپر
زبان طعنه ناکوته از بریدن است
سرمه سوخته و گریه تو صد بار در دم

قاصد بگرم سوخت چه پیغام و چه نه
بیت چو کسی سوی تو گیرم سر ز شش
چنان کز دور در اید اهل تمام اغراب
ناظم زبان بخود اگر بنده تو شد
سجای تو بخت همایون جان خشنود

در خفا تو وحدت که مخافت است

انداختم بزور جزا کار خویش را
خو کرده ام پسند خرید از خویش راه
بهر سرشش بیندازید مکتوب مرا
کرده ام خاطر لستان خویش صد قصیر را
که عذر از جانب اوست بود جرم از تجار
که این دمی است که درهای آسمان بسته است
کرشمه امن دل میکشید که جان بخت
خنده زیر لب و گریه پنهانی نیست
حال هر چند میگفتم دلت با و رفت
این بس که دعوی از طرف قاتل نیست
یاران خبر مید که این جلوه گاه است
بیچاره دل که هیچکس حاره ساق است
علاج شکوه مارا بجز نشنیدن نیست
رفتی و آمدی کسی را خبر نشد

دل بود همان خوش که با میدخیز بود
تا ذوق تماشای تو ز دمن زنگار
نشان از بلبلان بر پیشانی من
خود را فروختن تو بوی خوش نیست
همه از این چنان که آید که پرویان است

چو از این چنان که آید که پرویان است

ناظمی از
ناظمی از

دل به نزدیکی خلقم کشد کاش مرا	همان دور تر از خانه عنقا بخشد
مرا شرمند دارد و مهرایهای صبا	که از دوش اگر صبا بریزد و گوید
اقبال ببیند که آن دشمن چنان	ببینی کند با کس بدخواه تمام
شوخی که رود و قهقهه بفرمان نکاش	بیا که من بین که با چشم منو پیش
بردار ما هر سوغاتم ز بهر پیر	راه گم گشت به نزدیکی منزل ما را
سبی از کوچه شمع است تا کوچه فگاروشن	که قطع آن رود از ناله پیر وانه می آید
شد بسته از زبان در گفت و شنید من	طالع نکر که فضل برآمد کلید من
ز بس که حسن فزود و عیش که خست مرا	نه من بخانه ختم داران او شتاب مرا
صدای سنگ که بشنید میزد و کرد	خبر بگر که او از تیشه و جگر است
سخت می ترسم که من بسیار میخواهم ترا	آرزو خواست لیکن تقدیر بخت نیست
مهر باقی و ما بهتاب باقیست	ما را بهر حد حساب باقیست
بیا را از چشم مردم باستانی لازم است	هر کجا عشق است آنجا بگمانی لازم است
شب بجزرت شب در گویان است	نیک شب بجز و صند شب خون است
آن قدر جو کن که گر جای	گفته آید کس اعتبار بکند
زلف است و چشم دارد و رخسار استی	این چند گفته اند که در یک زمانه است
بعد مرگم این قدر دانم که خواهی گشت	تا کنه با او و فاعلش فداوار می نکرد
چرا ز نادول ما را بزر خاک کنید	باین تخرده دیگر از تو انجفت
دل بر حسن تو مانا نگردیم و زهر سو	فریاد بر آمد که کس دل کسی برد
باور نمی شود که گهی این دل خرب	معصوم نبوده است که ویرانه کرده اند
دلی که نشنید مدعی بخت باشد	نمی گرفته باشد که شد
من و فاعل و جفا که بجز	مرو بپسند و کار را نگریز

باز از دست نامهربانی
نسبتی تا بگری

داد او را بدم دل از نا اگر بر سر
دگر و دل گریختن و خونخواره دست
نی ترا من بگویم بی سر و چین نهیده ام

هر که بگوید که یکسایم

یار بر سر کو چینه که باشد

تو خود نگوی و گرد من کرا گیرم
بوعده تو دل خسته نشا و نتوان کرد

خاکه بیهوده طبع ازل انداخته اند
ز بهر چه بر لب آید جان بصله میوه

کس را به چشم زخم جز سایه در پهلوی خود
من ترا شی خط مشکین باز روی بچو ماه

کلی را ز دل خود تو گفتی که پس از من
کس بتو نماند مری و تو تار و ز

مرا بیدار صید و غنیمت با دست غبار
بهر خدا نگاه بسوی نجات کن

بستت بدم سرده چشم سیاهش
براه شقی پروانه باشد ز نمانی

خدا نگمزه بظلمی زوی و آه کشید
چشم بست کرد و شمر بوی دل شستی

و جد و من با او ایچ و منی چو کافوریت
کلام که آن سینه نه می خوردا

جان دادن است آسان از اینست
بشنوای شوخ که من جمله ترا میگویم

کس نفهمیدت آن چیز که من نهیده ام
بکشتن آن آن خاکم

این راه که دیر نشو و ط
مرا که چاک زدست تو در گیر بایست

که بر تو عمر کس اعتماد نتوان کرد
روزن دیده بی رفتن دل ساخته اند

کسی را و حده ده کور امید بستن باشد
آن هم چو منیم نوی و گردان از من و خو

ملک خوبی را بزود تیغ میداری نگاه
چون عیان با در و دیوار بگفته

چشمم چو در خانه ویران شده بازست
مسلمانان ازین غم چاک خواهند گریانا

آخر چه شد سیر تو شد بنده خدا
خون کرده و در بسته نشستی نگاهش

بسوزم به یاری کو بسوزد از بر آرم
زبان بریده مگر آفرین نهیدت

از ان گاه که نوی هیچ خبر نیست
بکشد بی بون و هنر گشتان بستن

کدام و بگوید خیز زین خوردا

زینچه بی

زینچه بی

افضل نامی
هم مصوم خان نامی

زینچه بی

غلام کر زلفی
نوی جوانی

بچه نمانی

بانی صفای

بهر ناله

نظر

تایغ کفری
تفاسین مانی
میرا لطف انداز
صادق نظر تری
نادم لایچی

زاجا سری
تفصیح ششوی
وفا کس
میرا

آمی که دوستی می نهی دل کینی حالت
 چو میره دیر سر شمشیر کین بره نیکوم
 با خیال گلرخی سرور کفن خواهم کرد
 نمرود است تا را ببرد خود را ندان
 همچو دود عیان غم هم طفل شکا
 یک دل نلخته است که آتش بخورده
 چو باوادم و مفرام و نافع و ولتی ارد
 اگر کو ارب می تو دشتو چشم
 کشتی دولت هنوز سنگ است
 بسکه جان را در دم بسج غم میهم
 کشتی مرا کشته شد از شک عالمی
 قضا با دلبران چون با حسن و دلربایی
 بیرون میاز خانه که ذوق امید وصل
 کاش پیوسته بود آینه پیش نظرش
 آمدی بر سر خاک من شرمند شدم
 آه از ان افعال ز ستم دشمنان
 مرور دیده که یادم زیر کفایت
 گنجه غنای یوس و کی میل کنار
 خوش می کا در حدیث جانی
 امی خوش آن دم که کشته بودی شتم
 چاک پیر این تو سستی

ساعتی نشین کزین ذوق و این وقت
 نبودی گر خوش متعلقه را لایکوم
 تا قیامت عیش را کسب پیرین خود
 کشته زنا امید می کشته کشته
 در برکت بهر و محبت با کد
 بر و ادای فراق خدا افریای را
 که معشوق و یک پرین پیر میخواند
 خدا کند که خواب نشانه تو چشم
 بر لوح فرامی نویسم
 رشک بر من میرد و کس جلا دوست
 هر خون که میکنی تو بعد خون بربا
 بقدر حسن هر یک که دشتم چو قاف
 بهتر ز دیدنی است که بهوشی
 تا نظر جانب غیا بنقد و کیش
 کین زبان از پی قربان تو جان
 شکوه چو بر دم برش جانب پیشان
 که روی دوست نمیدان چشم نقصا
 یک کف خون و صد اندیشه باوادم
 در جگر و غمت را و کفی بر سجد
 اوزده کیه بشمیر تا شامیکه
 خنده بر سستی تیر لایکوم

علاجی بکن کند دل خون نیاید	شک از خم پاک کردن چها صل
باید این کلام جل بر تو مسلم وارد	عالمی از گهی گشتی اگر انصافست
که خندان این سیران خراب میاید	بر آتش بیل نسیم باز دو گشت
که پندار و من بیاختارم دستین دارم	طبیعی آسپان از دوی منت میکند چاره
راه دوری میروی اندیشه زادی بکن	وقت مردن چشم بکشد و انگهی برین بین
تا هر که بیند نمکند بیل سوی او	ای عشق خوار تر کن ازین هم بکوی او
کامروز بگذرم بچه تقرب سوی او	ناصح ملاستم کند من درین خیال
چو گویمت که مکن بشنوی باز کنی	خوش نگذرد از غمزه عشوه سارنی
شرمی بد از دل از روی ما	قاصد میارنجش جان بهی ما
بجفا هم نیاز مود مرا	پیش تو فغان باید کرد
جان را لب باده پرستند زهم	من دل بفریب چشم مست زهم
وصیت میکند باشد از من بخرمشب	ز شهبای گردارم تب غم شیر مشب
رقیبان اهنائی آستین چشم ز مشب	گر من نشان مرگ ظاهر شد که می نیم
باع نزدیکی است اطاعت پروا نیست	بلبل گلشن بستم لیکن بر پا نیست
علاج رنج قفا فل دوروزه بر میرست	بختیض فضل مزاج انداختان در نه
با عتقاد که لای رغبت انگیزست	دلیری که دلم کرد و میکند در وصل
میبار و از ادای نگاه نهایت	تو شکری ولیک بمن بجز با
هر چند ظلم است تقصیر من است	جایی هنوز نیست بدوق و یا عشق
بکشور که در کو دکان خداوند اند	حقوق نعمت صد ساله با طفا
نزد دولت حسنی ز تو این کار نیاید	فرماندهی کشور دل کار بزرگست
بکشور که در کو دکان خداوند اند	امشاید است بودن شیرین بکوی من

نیز

کمال الحسین

فغان که می‌دوم و از خواریم نشسته معلوم
مسکین که از دست خواریم چه می‌گوید
بگذاشتند از پیش من و غرض بجا می‌آید
تابستمت جز دل آواره که می‌جویم
در مانده احوال خودم این چه جاج
بقدر طاقت خود بهر دلی نمی‌دارد

این تمام بهر بود ولی چون بپرسید
در سخن بود بغیری چه بر منش ویم
هر چه می‌خواست ای کجای کنون سخن گفت
زور و بهر تو ای کاش جان نمی‌بردم
هزاران آه از آن خوار که چون می‌گذاشت
گرچه بهشی کند دل شد مرا چه جرم
من هم می‌رم اگر نام چه دانی شنوم
تاب تغافل تو ندارم خدای را
فریاد از آن روز که یاد آرم و می‌رم

این چنین یکبار از دستم رفته
بصبر دل نهم اما خوار و دارد
بهر تو شنیده ام سخن نه
و عده لطف نهانی می‌کنی
مرا بهر تو که جهان تسلیم شد
یک صبر تو که کجاست

که بعد جو تو کلامی چه لذتی دارد
بیچاره بهر تو فکر و وجع ناوید
پس چید که هرگز نتواند بگفت اوید
این صبر بجز عاشق بیچاره که دارد
این صبر بجز عاشق نظاره که دارد

دل نیست که زنده عالمی دارد
خاکت بس که روز شد و زنده به تنور
شد خجل گفت که احوال تو می‌پسیم
تن بخواری داده ام مرد جدائی تویم
که رشک وصل تو بر این آن نمی‌بردم
بامید شفاعت جانب غیار می‌دیدم
شوشت و صد هزار تنام را چه جرم
که هر آن قدم کار چه خواهم کرد
حرفی اگر شنیده از ما نهان کن
حرفی که شب وصل نرسیده ام از تو

رخصت اول از پشیمانی بخواه
که این چنین ستمی بر دل آوار
شاید که تو هم شنیده باشی
هیکی اما زبانی می‌کنی
در این از تو که این شنیده است
شنیده منور بر رخ گل آید

مرا بهر تو که جهان تسلیم شد

باز بیاور

<p>از کید آب میازم صفت خویش را ناله میخیزد از خون لبریزت این قدر از تو دوست داشت که بجز تو در دلم نماند کسی که بخواهد عاشق را بجز خویش آواز پای آمدن گریه من است</p>	<p>چون گویم قصه شیرین زبان خویش را از غم بجز تو ام سبک درون لبریزت دیدم آن چشمه هستی که جانش نامند بنام ادی پروانه دم سوز و شوقی از بلبل پرده شرم ترا میکنند خندان نیز چو ز صراحی که این جدا</p>
<p>چون بادل خود نمیتواند</p>	<p>بیار کسی چگونه سازد</p>
<p>هر که او دیدم از صاحب دلان در کار او در خوشه نمایانست غالی بودن جانت بخود از رشک میگویم که ایت بیخبر باشد روزیکه داده بود خطی در میان نبود تا چند شوق گیر و دهست را کند</p>	<p>عجبه دست از شاخ در زیر رخسار و حید بسان مغرور امی که از تو ام جدا ماند سرخ یا میگویم هر کس میرسم اما امروز با تو دعوی دل چون کند حید گشتم خجل دامن جان و سعی خویش</p>
<p>قطره آب در آن فرساده شد</p>	<p>بجز تو که در عسل خواهد ماند</p>
<p>ز جان سختی نمرود عاقبت را بکار آمد</p>	<p>بسم الله که هر آخر شد و غم رفت و یار آمد</p>
<p>شد فغانها خراب که قدش نهال شد</p>	<p>ماندشان موم که یزد شمع از او</p>
<p>چو از شد نظر چشم از جهان بستم که هر عضو تو نگار که عضو دیگر بستم که زنده مانم و گردنم از تو بستم بجای ریزه خم تو به شکسته بستم عوض روز قیمت شب نهالی را من اگر که چشمم بهتر از این قریب است</p>	<p>بباغ هستی خود چون شکوفه بادم ز سر تا پای همه حسنی نداری و عجب ز زخم تیغ نیرم و لیک می ترسم شهابخانه اما بسم اگر تو بکادی دای برهانی خلاص اگر آرد بسم ای جان و ز فراق آمد و دوسوزی</p>

سختی

نظری مستند
 به خلق فانی

کین خسته اگر دید زید شام بیرون
کو کین آخیز در این قوم را بدنام کرد
چو بیماری که وقت مرگ ایمان باز نه بیند
این سزای آنکه اظهار محبت میکند
که در طبیعت عشق این دهر دارد
بکشی خنجر و خونریزی و پیر و کهنه
دانه ز برق چون بد طعمه آید شود
و من خیمه لیلی است که با لایزه است
سگ کوشن بجا آورد در سر آویت
تبسم تو کند کار چشم سرمه کشیده
تا سوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
گر در غم فزان تو مرگم مان و بهر
نداشتم که از مرگم دل خشنود و میگردد
جان داون کس ایچ دشوار نشاید
خون من یزیدی و گویند سزاوار نبود
تا مبادا دیگری صید ترا از خاک بگیرد
بر من بقدر مرتبه عشق ناز کرد
کی پس از مرگم چای بر سر کوه رود
گر بیند ملاب اغفال سینه روزن
آن قدر دنده نماندیم که محل برود
جامی بنده که آگاهش عین کس

امروز در این شهر من کن بهنگام
عاشقان نامی بچیند و من شتند
بهنگام و در عشق من تو نموده چون
دو تیغ کینه و میکفت اینان
علی کس شکی او قافله است و تیغ
انچنان غره کجی که میان عرصه
چو فلک کشد و لاله غمت را شود
شکر طوف کلاهش بنظر انقاش
بچه گال جاگدشت مشت استخوان
مسی جان ندان که در دل مرغ دیده
نی کلا بست اینکه بر خسا مهرش میزد
یک دیدم تلافی حدیال فرقت
درین مدت غم بجان عجب بر خورید
گویا تو برون میروی از سینه و گرنه
بیدی در همه جانم برام که مباد
مشو از حال من غافل که زخم کاری
شد عمر گرانی او بر طرقت نشد
آنکه از زخم کفانی شمع بپوشد
من هم از فریاد خود آزاره میگرم و لیک
دولت این ابو که در همه بهنگام مداع
کز کینه قفسه هر چه میگویند

نورانی غیب
عظمه افکاش
فیضای سینه
مولانا نازک
فانسی خند و خنده
فانسی

نظیر بی راه محفل مردم از غلطی
بومی بلای من ازین است وفامی آید
بنی روی تو بر وانه آتش بیکر اغم
گر در خدمت عمریت می بندم چه قدر
چین خوش است از ویکدل سر حرف بگردن
عمر اگر بقیت بخشها کس خواهد شدن
بدل فکار دارم کلبه بی نهایت از تو
دو خوش درینجا نه یکجا مژده زنده کرد
آتش افروخته از کاروان امانده ام
آمین قدر فیضی که مر آن نیرانی برده ام
بر زمین برو فرو خجلت محتاجا

دل که بی عشق شد از رحمت حق دور شود
هر که بایر وی ای شوخ جهان در نظری
در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشمیت
هر کوسه و تشنه بوسه دگر م کرد
آسمان کو خلعت منت مپوشان تبسم
ای خندک اندکی هسته ازین سینه گذر
نامر را تا و کنم جان فته است ازین
منبت نای و سر خانه خرابی داری

از عالم علوی ز عمل آه نهائی
ایم هر چه در جملت اگر سیلاب تشریف آورد

مر از سوا می عالم ساخت چشم گر
کلم از دستت بیکر آن در دستم
خو نا ان بخود بی سوخت که دم
نه ازین قور درین جنتی
سلسله بخت گدازد از گردن
آن زمان تلخ گو شیرین سخن خواهد شدن
بکدام امید واری نم شکایت از تو
مایسی بودم بجا که فدا ده آیم زنده کرد
همه با من تسخند و خاکستر نشینم کرده اند
ترسم آخر بکار خاموشی کند گو یا مرا

بیزی کردن بخت بقدار دل کرد

مرد و راجع ز دریا یکت را اندازد
چند بیت خرام تو برفت از نگاه
ویده چون بستی دو عالم را تا شکستی
فریاد که این آب نمک تشنه زخم کرد
ز آنکه همچون غمزه تری بس بود پیرانم
که درین کلبه چو دل غمزه بسیار هست
حسنی ای قاصد اگر بغیبه و بخت کن
از در خانه که بیکد زری خوشن باشی

چون قبله نما خن امانت
گر که یزدان بچشم بگذشت مر ویرانم

حسن
نسخه

نسخه
نسخه

نسخه
نسخه

عشق جان که
از شمع لیلین فنا
ملاهی
مولاقلای

فانیه
ایمچاوان سحر

سیرت
بای
ماقت
موشی
فانی

عشق ست مهر را بدگمانی	بسیار ترا نمی پسندم
بی مری روزگار گذشت	آن کس که پنهان بودی تو را
و آنکس که سر نهاد بیای تو بر پشت	ای که می سی زرق گلزار
گل سر آتش ست نامش زود خارا	ناصح زبان گشود که تشکین دهر مرا
منزل دور دست ماند دل گما	چنان از پا افتد از آن فدا و میثم
نام تو برد و باعث صد ضطراب شد	نظاره کن در آینه خود را حبیب من
که فردا بر خیزم بیکه فزای قیامت هم	برو بر یکسی جز بسایه من نیست یا من
اما بشتر آنکه کردی رقیب من	گلک دیش صبا زان گل غنا کردم
ولی آن هم ندارد و طاقت شهنشاه من	بست آینه داد آنکه دلستان مرا
گر بی داشت غم غصه صفت و اگر دم	نشستم آنکه در خون اشک لاله خون
یکی دو ساخت بلای که بود جان مرا	بنیادی زمین هر وی که صبار دیش
فوت چون شمشیر شدی من بهم که بستم خون	قصه جان که در الک است این حال
بفرستادم و گفتم بر یاد بالایش	یک دم که با تو ام بسوی من نظر کن
که من بی سرو بازنده بجان دگر هم	صبر من دل و دین عشق دلربایی
سیرت ندیده ام ز خودم خبر مکن	شود در خواب چون بنده را با آنکه میند
چون لشکر شکسته هر یک فدا ده جای	آنچه بجای من هر کار جای سختی
که گرد خواب چون بنده را بداید بگرد	جز خدنگی کو نشان از غم یارم دهر
حیا کنی ز من شرم از خدا کنی	جز کوی تو دل را بنو منزلت کوی
هر که در پهلوی من نشیند از او دم	سیرم ز عمر خود نفسی از برم دهر
گیرم که بود یار دگر و دل دیگر	
شاید که رفتن بهت دهم و نم شود	

خانہ طبعہ حسن فراوانی سپاس بی پایان حضرت صانع مبین و معبود عالمات

اگر تا ابین شریف بروی حیف سکا کہ حقیقت سب طرح حقیقت میری چار سو سی سغنائی ہے

بفضای خداوند خدایا و تو را در میان ما و ما را در میان خودت

فی علی بن ابی حمزہ است و اما حکایتی است از ابن بابویه که نقل می کند از پدرش که

عشق موجب دلایل عشق مضامین کرب و ایست و اندوهی جزو طبع جوانان است که در هر وقت

(Faint handwritten notes at the bottom of the page)

[illegible]

وایم کا پور و سہر دیعہ سہ ہجری و سہ فرما
الظاہر گاہ کجا و شہر شہر گاہ کوید

سید علی بن ابی طالب

۱۰۰

اسماء

ان کتابی بہ دیوان مسرر منظمہ ساختہ امارہ بحر اطلال خواہد نظر ہو

لوح منتظر گردیده است حسب اوقات و لزوم به سرشنه اعطای شود و ان اجازت استحقاق هر کسی به دفعه

[illegible]

برای رفع اشتباه خریداران و مستفیدین معنی که این کتاب مطبوعه مطبوعه

طبع مصطفیٰ بنیست هر مستحکم از مشنگیون نموده شد بلکه دستخطش هم افزوده شد



١٢٠



